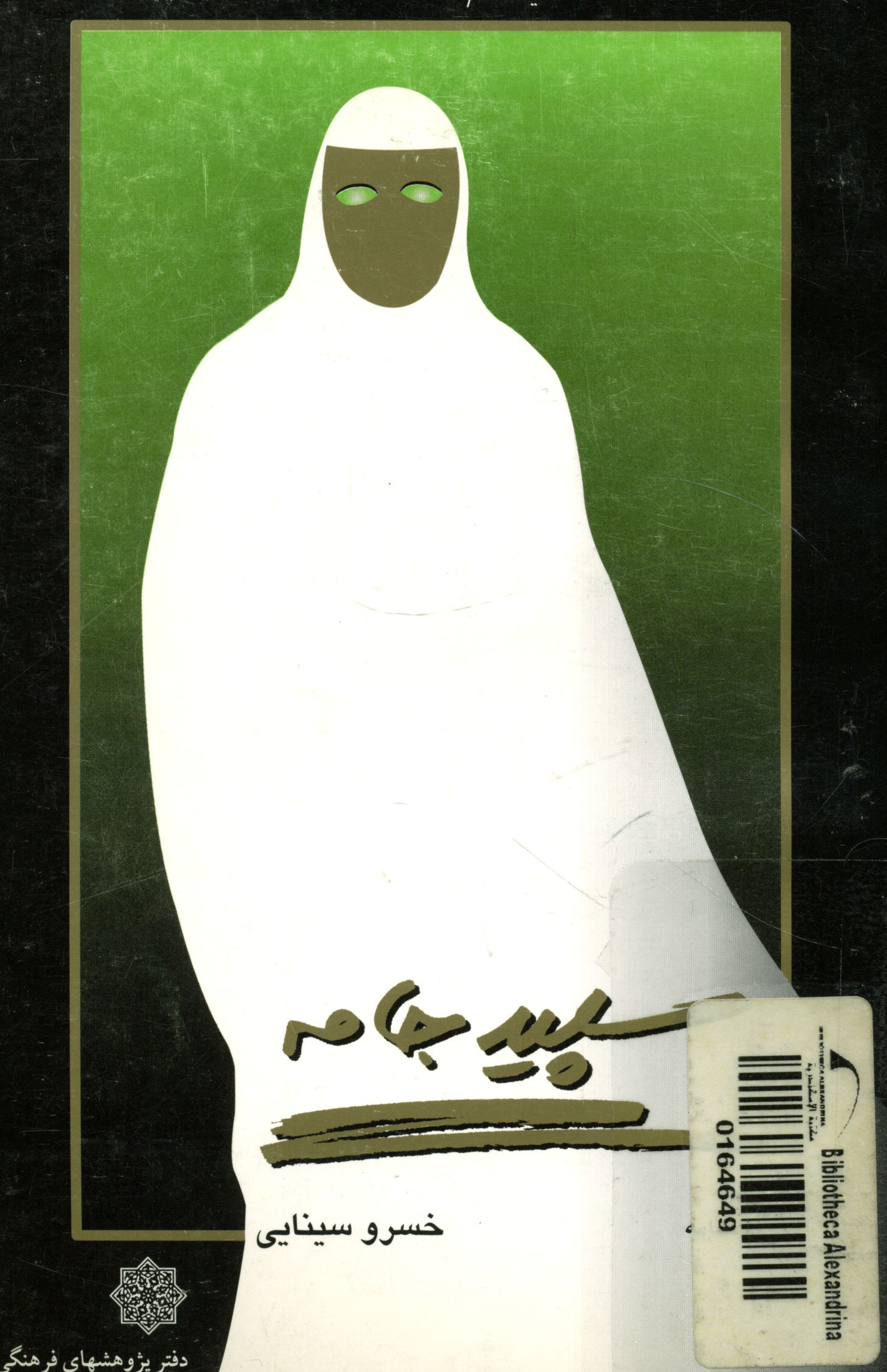
مجموعهٔ منابع فرهنگی - سینمایی / ۲۳

فیلمنامه/ ۲



بسم الله الرحمن الرحيم

# سپید جامه

# سپید جامه

## فیلمنامه

خسرو سینایی

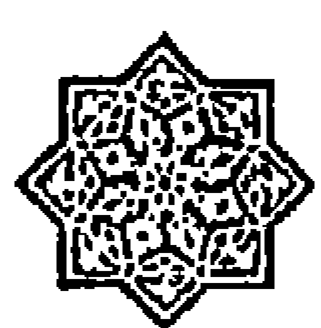


دفتر پژوهشهای فرهنگی
تهران ۱۳۷۸

سینایی، خسرو، ۱۳۱۹ -
سپیدجامه: فیلمنامه/ خسرو سینایی. — تهران:
دفتر پژوهشهای فرهنگی، ۱۳۷۸.
[۹۸] ص. — (مجموعه منابع فرهنگی - سینمایی؛
۲۳. فیلمنامه؛ ۲)
ISBN 964-6269-86-9:
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی
پیش از انتشار).
ص. ع. به انگلیسی: The man in white.
کتابنامه: ص. ۹۶.
۱. فیلمنامه‌ها. الف. دفتر پژوهشهای فرهنگی.
ب. عنوان.

PN۱۹۹۷/س۱۸۵ ۷۹۱/۴۳۷۲س۱۸۵

کتابخانه ملی ایران ۱۵۸۹۸-۷۷م



**دفتر پژوهشهای فرهنگی**
تهران ـ خیابان ایرانشهر شمالی، نبش کوچهٔ یگانه، شمارهٔ ۲۱۵، تلفن: ۸۸۲۱۳۶۴، دورنگار: ۸۳۲۴۸۵،
پست الکترونیکی: crb@kanoon.net

عنوان: سپیدجامه (فیلمنامه)
نویسنده: خسرو سینایی
مدیر فنی و مسئول تولید: اصغر مهرپرور
طرح روی جلد: یاسمین سینایی؛ اجرای کامپیوتری: افشین نجف‌زاده
حروفچین و صفحه‌آرا: فرشته حسین‌پور
نمونه‌خوان: مهناز خسروی
لیتوگرافی: تندیس
چاپ اول: ۱۳۷۸
این کتاب در سه‌هزار نسخه در چاپخانهٔ نوبهار چاپ و در صحافی سپیدار صحافی شد.

شابک: ۹ ـ ۸۶ ـ ۶۲۶۹ ـ ۹۶۴ ISBN: 964 - 6269 - 86 - 9

سینمای ایران اکنون روی در غنا و گسترش دارد. هنری که در میان هنرهای دیگر کشورمان جایگاه محترم و ارزشمندی نداشت. اینک به پایه‌ای از رشد و پیشرفت رسیده که به عنوان هنری با هویّت معیّن و با ارزشها و معیارهای بین‌المللی پا به صحنه‌های رقابت جهانی گذاشته است. اما ادامهٔ این سیر پیشرفت و غنا در گرو آن است که مباحث نظری سینما با توجه به آنچه در ایران یا سایر نقاط عالم می‌گذرد، در کنار سایر جنبه‌های هنر در ایران، روز به روز در تقویت و گسترش باشد.

«**دفتر پژوهشهای فرهنگی**» که از دیرباز با تحقیق، تدوین و انتشار منابعی چون کتابشناسی‌ها، راهنماها، واژه‌نامه‌ها، اصطلاحنامه‌ها، مجموعه‌هایی از متون سینمای جهان و امثال آن، گامهایی را برای پیوند بیشتر میان «فرهنگ» و «سینما» برداشته و راه را برای علاقه‌مندان، دانش‌پژوهان، محققان و دست‌اندرکاران هموارتر ساخته است، دامنهٔ این تلاش را به سفارش تحقیق و نگارش فیلمنامه‌هایی با درونمایهٔ تاریخی ـ فرهنگی، به شماری از پژوهشگرانِ فیلمنامه‌نویس و کارگردان‌های مؤلف، گسترش داده، چراکه این باور وجود دارد، «فیلمنامه» بنیانِ هر اثر سینمایی است. حاصل این تلاش، نگارش و تدوین فیلمنامه‌هایی است که به تدریج منتشر و در اختیار علاقه‌مندان و دست‌اندرکاران قرار خواهد گرفت. امید است که این اقدامِ هر چند کوچک، قدمی باشد برای رَستن از رنجِ دیرپا و بیماری مزمنِ ضعف فیلمنامه در سینمای ایران.

تردیدی نیست که همفکری‌ها و همراهی‌های پژوهشگران، علاقه‌مندان، دانشجویان و دست‌اندرکاران این هنر، بر قوّت و غنای این مجموعه خواهد افزود.

دفتر پژوهشهای فرهنگی

**محمدحسن خوشنویس**

# پیشگفتار

«قرونی که نشناخته‌ای... قرونی که فراموش کرده‌ای»؛ فیلمنامهٔ **سپیدجامه** با این دو جمله تمام می‌شود، و برای من همین دو جمله انگیزهٔ نوشتن این فیلمنامه شد.

افسوس؛ چه دیر پی می‌بریم که تاریخ آموزگاری بس دلسوز است. در ایام مدرسه تاریخ را برایمان سرسری می‌نویسند و سرسری می‌خوانیم و رفع تکلیف می‌کنیم و می‌گذریم؛ و تازه وقتی که مویمان به سپیدی گرائید، وقتی که وقایع ایام عمرمان را تجربه کردیم؛ می‌فهمیم که چه آموزگار دنیادیده‌ای را قدر نشناخته‌ایم و به دلیل همین درسِ نیاموخته، چه آسان عمر باخته‌ایم.

داستانِ **هشام**، سال‌ها فکر مرا به خود مشغول می‌داشت و آرزو می‌کردم براساس آن فیلمی بسازم؛ اما چنان که افتد و دانی، نشد که نشد!؛ پس تصمیم گرفتم فیلمنامهٔ آن را برای خواندن ارائه دهم، با این اعتقاد که فیلمی براساس داستانِ هشام می‌تواند از آموزنده‌ترین و جذاب‌ترین آثار مبتنی بر تاریخ در سینمای ما شود.

استخوان‌بندی اصلی ماجرای هشام، کاملاً متکی بر منابع تاریخی است که در پایان فیلمنامه آمده است؛ آنچه که من کرده‌ام آن است که بر این اسکلت کهنهٔ تاریخی، گوشت و پوستی افزوده‌ام تا انسان شود؛ انسانی که طی قرن‌ها سازندهٔ تاریخ بوده است. انسانی با همهٔ آرمان‌ها و جاه‌طلبی‌ها. انسانی با همهٔ ضعف‌ها و قدرت‌هایی که حاصل طبیعت اوست و روزی او را بر سریر منزلت می‌نشاند و روزی دیگر به ورطهٔ

شکست و ناکامی می‌غلتاند. آموزگاری چون تاریخ نشناخته‌ام که این گونه ابعاد مختلف طبیعت آدمی را به ما بنمایاند، و آموزگاری چون تاریخ نشناخته‌ام که طی قرون این گونه مورد بی‌مهری شاگردانش قرار گرفته باشد... قرونی که نشناخته‌ایم... قرونی که فراموش کرده‌ایم!.

از رهنمودهای آقای دکتر ناصر تکمیل‌همایون، که علاوه بر معرفی منابع تاریخی، با خواندن فیلمنامه و اظهارنظر در مورد آن به من دلگرمی بخشیدند؛ و همچنین از اطلاعات جامعی که آقای دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی در مورد «جنبش سپیدجامگان» در اختیارم گذاشتند، صمیمانه تشکر می‌کنم.

**خسرو سینایی**

**ـ شخصیت‌های اصلی که بایستی در فیلم از نظر مشخصات و سن با آنچه که در فیلمنامه آمده تطابق داشته باشند:**

۱ـ هشام (المقنّع) — از زاده شدن تا پنجاه و چند سالگی

۲ـ دختر عبدالله (راوی) — از زاده شدن تا پنجاه و چند سالگی

۳ـ ادریس — از حدود ۱۰ سالگی تا حدود ۳۰ سالگی؛

۴ـ عبداللهبن عمرو — از حدود ۲۵ الی هفتاد و چند سالگی

**ـ شخصیت‌های فرعی که بایستی با نظر کارگردان، متناسب با شخصیت‌های اصلی و فضای فیلم انتخاب شوند:**

۱ـ حکیم بلخی

۲ـ ابومسلم خراسانی

۳ـ استاد کیمیاگر

۴ـ خلفای اموی و عباسی

۵ـ حکمران خراسان

۶ـ بنیات‌بن طغشاد (پادشاه بخارا)

۷ـ سعیدالحرشی (فرمانده سپاهیان خلیفه)

**ـ تک‌شخصیت‌های گذرا و سیاهی‌لشکر**

۱ـ بچه‌ها، جوانان و اهالی ده‌کازه

۲ـ سپیدجامگانْ دژ سیام

۳ـ سپاهیان سپیدجامه

۴ـ سپاهیان خلیفه

۵ـ زنان سپیدپوش هشام

۶ـ نوازندگان موسیقی...

و تک شخصیت‌هایی که نقش‌هایی گذرا به عهده دارند (مثل دو زنی که نوزادان را می‌آورند، مردی که اولین بار هشام را نقابدار می‌بیند، و تعداد دیگری که در فیلمنامه مشخص شده‌اند).

## سکانس اول

### عناوین فیلم

همراه با موسیقی، با فیداین آرام، تصویری شکل می‌گیرد که بی‌نهایت زمان و مکان را القا می‌کند و به آرامی در تصویر زنی سفیدپوش ظاهر می‌شود که در فضای بی‌انتها و نامشخص ایستاده است و در حالی که عناوین بر جامهٔ سفیدش نوشته می‌شود، با صدایی متین و زنگ‌دار به ما خطاب می‌کند:

«.... من از ورای قرون با تو حرف می‌زنم، قرونی که نشناخته‌ای، قرونی که فراموش کرده‌ای، قرونی که طی آن، من از نسلی به نسل دیگر و از بدنی در بدن دیگر زنده ماندم.... و این را باور می‌دارم و باورم دار! زیرا من همزاد مردی بودم که، خاکش بر دهان، می‌گفت خدا در اوست و پیش از او در ابومسلم و پیش از او در محمد(ص) و عیسی و موسی و نوح و آدم بوده است.... و می‌گفت که روح بشر نیز از نسلی به نسل دیگر و از بدنی در بدن دیگر زنده می‌ماند.... و من این را باور می‌دارم و می‌دانم که طی قرون زنده مانده‌ام.... قرونی که هرگز نشناخته‌ای، قرونی که فراموش کرده‌ای.... و من از ورای قرون با تو حرف می‌زنم!!»

موسیقی عناوین اوج می‌گیرد و زن سفیدپوش به نرمی در تصویر محو می‌شود و آخرین عناوین و موسیقی با هم فیداوت می‌شوند.

## سکانس دوم

**شب، کلبهٔ حکیم بلخی در ده کازه**

**گفتار زن:** [همان زنی که در سکانس عناوین دیده شد.] من و هشام در یک شب و در کلبهٔ حکیم بلخی به دنیا آمدیم....

حدود بیست مرد در کلبه‌ای گرد هم آمده‌اند. حکیم بلخی که حدود پنجاه ساله است در بالای مجلس نشسته و همگان نسبت به او رفتاری احترام‌آمیز دارند. در نزدیکی حکیم، عبداللهبن عمرو، با چهره‌ای جذاب و پرصلابت و پیکر ستبر دیده می‌شود.

**....ادامه گفتار زن** .... پدرم عبدالله پسر عمرو هم در آنجا بود. و مردان دیگر چون همیشه تولد نوزادان را بهانه کرده بودند، تا گرد هم آیند و برای رهایی از ظلم عمال خلیفه طرحی بریزند.

بقیهٔ حاضران نیز در حالی که گاه‌گاه به آرامی گفت و شنودی دارند، در انتظارند تا از اتاق دیگر تولد یکی از نوزادان را خبر دهند. حکیم بلخی رو به عبدالله کرده با صدایی که همه بشنوند می‌گوید:

**حکیم بلخی:** عبدالله... آرزو می‌کنم که فرزندان من و تو که امشب زاده می‌شوند، عمرشان چون ما زیر سلطهٔ این جابران خونریز به سر نشود.... و این ناشدنیست جز به همت دلیرانی چون تو و یارانت!...

نگاه‌ها به سوی عبدالله برمی‌گردد و انگار همه در انتظار جواب او هستند. عبدالله که گویی در جستجوی جوابی مناسب است لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس با طمأنینه می‌گوید:

**عبدالله‌بن عمرو:** ...دلیری من و یارانم، نیاز به درایت مردانی چون تو دارد، حکیم!... مردم از ظلم عمال خلیفه به جان آمده‌اند؛ اینجا.... آنجا.... همه‌جا.... تا آنسوی جیحون؛....

**حکیم بلخی:** آنها چون جویبارهای کوچکند که طغیانشان، ساق نهالی را نیز نمی‌جنباند... باید این جویبارها را بهم پیوست.... از آنها جیحونی دیگر ساخت تا سیل‌آسا به سوی شام جاری شود و خلیفه و بارگاهش را در خود بغلطاند.

از اتاق دیگر صدای گریه نوزادی شنیده می‌شود، توجه همگان به سوی آن اتاق جلب می‌شود. پیرزنی سپیدموی، نوزادی را در پارچه‌ای پیچیده از در اتاق دیگر به میان جمع می‌آورد و به سوی حکیم بلخی می‌برد. عبدالله‌بن عمرو به شدت کنجکاو است و می‌خواهد قدم پیش گذارد و پیرزن با لحنی مهربان ولی قاطع می‌گوید:

**پیرزن:** فرزند حکیم است عبدالله.... صبور باش.... فرزند تو در راهست.

عبدالله خود را کنار می‌کشد و حکیم بلخی با حالتی که در عین شادی، نگرانی بسیار در آن است؛ به سوی پیرزن می‌رود، پیرزن نوزاد را در مقابل حکیم نگه می‌دارد. حکیم با احتیاط پارچه را از روی بدن نوزاد به کنار می‌زند. نوزاد پیکری سیاه و لاغر و نحیف دارد و چهره‌اش زیبا نیست؛ اما بر چهره حکیم لبخندی حاکی از

رضایت نقش می‌بندد و در حالی که دوباره با پارچه پیکر فرزند را می‌پوشاند بـه آرامـی تکرار می‌کند:

**حکیم بلخی:** «پسر من.... پسـر مـن.... پسـر حکـیم بـلخی.... هشام.... پسر من هشام!!»

حاضران هلهله و شادی می‌کنند و حکیم بلخی گوشهٔ چارقد بلند پیرزن را به دست گرفته، چند سکه طلا از جیب لباده‌اش بیرون آورده، گوشهٔ چارقد می‌گذارد و آن را گره می‌زند. درست در همین لحظه باز از اتاق دیگر صدای گـریهٔ نـوزادی شـنیده مـی‌شود. حاضران ساکت می‌شوند؛ حکیم بلخی به سوی اتاق دیگر نگاهی می‌اندازد و سپس با لبخند عبدالله را می‌نگرد. عبدالله بی‌صبرانه یکی دو قدم به طرف اتاق دیگر می‌رود و پیرزن باز همچنان مهربان و قاطع می‌گوید:

**پیرزن:** صبور باش عبدالله.... سرداران در صحنه کارزار دلیرند و بی‌تاب.... ولی در خانه آرام و صبور....

پیرزن که نوزاد را در آغوش دارد به سوی در اتاق دیگر حـرکت مـی‌کند، امـا پـیش از آن که به آن برسد، در باز می‌شود و این بار زن دیگری که پـیر نـیست نـوزاد دیگـر را بــه اتــاق مــی‌آورد، دو زن دو نــوزاد را از کــنار یکــدیگر مــی‌گذرانـند. هـمگان در سکوت، کنجکاوانه منتظرند. عبداللـه‌بن عـمرو هـیجان‌زده پـیش مـی‌رود و پـارچـه را از روی نوزاد پس می‌زند. نوزاد پـیکری سـفید و چـاق و چـهره‌ای زیـبا دارد. عـبداللـه دوبــاره پــیکر نــوزاد را بـا پـارچـه مـی‌پوشاند، لحـظه‌ای سکـوت مـی‌کند، و سـپس خم شده با تردید پیشانی نوزاد را مـی‌بوسد و بـعد بـه آرامـی یکـی دو قـدم بـه عـقب مـی‌آید و بـدون آن کـه بـه زن انـعامی دهـد بـا دست اشـاره مـی‌کند و زن سـرافکـنده بـرگشته بــه طـرف اتـاق دیگـر مـی‌رود. حـاضران سکـوت کـرده‌انـد. حکـیم بـلخی پس از لحــظه‌ای تأمــل بـه طـرف عـبداللـه مـی‌آید و دسـتی بـر شـانه‌اش مـی‌زند و می‌گوید:

**حکیم بلخی:** دختران؛ مادرانی می‌شوند که سردارانی چون تو را در دامن می‌پرورند.... شاد باش عبدالله که فرزندت سلامت به دنیا آمد.... شاد باش....

عبدالله سری تکان می‌دهد و سکوت سنگینی بر فضا حکمفرما می‌شود.

## سکانس سوم

### روز، کوچه‌های ده کازه

پسر و دخترهای ده یازده ساله در کوچه باغ‌های ده کازه به بازی مشغولند.

[بر روی صحنه‌های بازی بچه‌ها صدای زن شروع فیلم شنیده می‌شود]: .... کودکی ما با هم سپری شد.... هشام که یک چشمش هم در اثر آبله کور شده بود؛ نحیف و زشت و سیه‌چرده بود. من هم چون بچه‌های دیگر بازی کردن با او را دوست نداشتم، زیرا نه تنها زشت، بلکه مستبد و خودرأی بود....

در میان بازی‌های مختلف بچه‌های ده کازه، تأکید بر دخترک زیباروی ده یازده ساله‌ایست که با بچه‌های دیگر بازی‌کنان به اطراف می‌دود. از میان بازی‌های مختلف بچه‌های ده به گوشهٔ دیواری می‌رسیم که هشام و دو پسربچهٔ ده یازده سالهٔ دیگر در آنجا روی زمین نشسته‌اند و «عَرَب عَرَب[1]» بازی می‌کنند.

بازی به این ترتیب است که خاک را روی زمین جمع کرده و برجستگی‌هایی چون خیمه‌های اعراب می‌سازند و سپس براساس قوانین بازی می‌کوشند تا خیمه‌های یکدیگر را تصاحب کنند و با فتح هر خیمه خاک را روی زمین صاف می‌کنند.

حین بازی چند پسربچهٔ دیگر به آنها نزدیک می‌شوند و در اطرافشان ایستاده، بازی

---

۱. عرب عرب، یک بازی قدیمی است که حداقل تا حدود شصت سال پیش در نواحی مرکزی و کویری ایران بازی می‌شده است و نشانهٔ آن بوده است که مبارزه با سلطهٔ اعراب از کودکی حتی در بازی‌های بچه‌های ایرانی تمرین شود.

آنها را تماشا می‌کنند. پس از لحظه‌ای یکی از آنها با لحنی گزنده می‌گوید:

**پسربچهٔ اول:** هشام!.... دیدمت که دیروز به کارگاه استاد کیمیاگر رفتی.... نکند که می‌خواهی از او شعبده و کیمیا بیاموزی؟!....

هشام با بی‌اعتنایی به بازی ادامه می‌دهد و این بار پسربچهٔ دیگر می‌گوید:

**دومی:** اتفاقاً قیافه‌اش هم به شعبده‌بازان می‌ماند!!....

هشام این بار با نگاهی خشمگین به آنها می‌نگرد و سومی بلافاصله ادامه می‌دهد:

**سومی:** با این قیافه، گویی خودش را از صندوق شعبده‌بازان بیرون کشیده‌اند!!....

سه پسربچه قهقهه سر می‌دهند و هشام در اوج خشم از جا می‌جهد و با آنها گلاویز می‌شود. سه پسربچه به اتفاق، هشام را که چهره‌ای آبله‌گون دارد و یک چشمش نیز کور شده است، به شدت کتک می‌زنند. هشام خاک‌آلود با بینی خونین در حالی که از چهره‌اش خشم و نفرت و احساس انتقام می‌جوشد در عمق کوچهٔ ده دور می‌شود. به کنار جویباری می‌رسد که در نزدیکی میدان ده قرار دارد و با آب جویبار مشغول شستن بینی خونین و چهره خاک‌آلودش می‌شود. در میدان ده عمال خلیفه گیسوان زنی میانسال را به دم اسب بسته‌اند و اسب را به دور میدان می‌دوانند. اهالی ده در اوج ناراحتی ولی عاجز از هرگونه اعتراض دور میدان ایستاده‌اند و ناظر این صحنهٔ دردناک و فجیع‌اند. بالاخره پیرمردی از حاضران تاب نمی‌آورد و فریادزنان از میان جمع پیش آمده می‌گوید:

**پیرمرد:** رهایش کنید.... از جان زن بیچاره چه می‌خواهید.... مگر چه کرد، جز آن که به عطوفت شما جابران امید بست و برای شوهر بیگناهش تقاضای عفو کرد؟؟.... و ما همه

## می‌دانیم که شوهرش بیگناه....

پیش از آن که سخن پیرمرد تمام شود، شلاق فرمانده سربازان خلیفه او را به خـاک درمی‌غلطاند. پیکر زنی که گیسوانش به دم اسب بسته شده به دور میدان کشیده می‌شود و شلاق پشت شلاق بر پیکر نحیف پیرمرد معترض که بر زمین افتاده می‌نشیند. عصیان و اعتراض در مردم تماشاگر آن چنان اوج گرفته که کوچکترین عاملی می‌تواند آنـها را بـه حرکت برای مقاومت عملی وادار کند، اما هیچ کس جرأت نمی‌کند اولین قدم را بردارد.

هشام که در کنار جویبار صورت خونین و آلوده به خاکش را شسته است از فاصله‌ای نه چندان دور ناظر بر این شقاوت است و در حالی که از نگاه آن چشم سالمش خشم و نفرت می‌جوشد؛ ناگهان از جا می‌جهد و در حالی که به طرف میدان می‌رود فریاد می‌زند:

**هشام:** ولش کنید.... از جانش چه می‌خواهید؟

مرد میانسال خیرخواهی از میان جمعیت به طرف پسرک ده یازده ساله ــ هشام ــ می‌دود و پیش از آن که عاملان خلیفه متوجه اعتراض او شوند، او را می‌گیرد و با دستی جلوی دهانش را محکم می‌بندد. هشام به شدت برای رها کردن خود دست و پا می‌زند و می‌کوشد که فریاد بزند، اما دستان بزرگ مرد خیرخواه جلوی دهانش را بسته‌اند؛ هشام با سماجت با پاهای کوچکش به ساق‌های مرد لگد می‌زند، و دست او را گاز می‌گیرد؛ اما طبیعی است که کودک ده یازده ساله امکان رها کردن خود را از دست مرد نـدارد. مـرد خیرخواه او را به میان جمعیت می‌کشد تا در شلوغی جمعیت کودک غیرتمند از مجازات عاملان خلیفه در امان بماند.

## سکانس چهارم

**روز، فضای زیبایی از ده کازه نزدیک چشمه**

**صدای زن ابتدای فیلم:** .... من هر روز زیباتر می‌شدم و در پانزده سالگی زیباترین دختر کازه بودم و می‌دانستم که به دیدن‌من قلب جوانان ده می‌لرزد.

در فضایی بسیار زیبا و سرسبز از ده کازه دختری زیبا که مظهر طراوت و نشاط جوانی است کوزه‌ای بر شانه دارد و به سوی چشمه ده کازه که زیر صخره‌ای بزرگ از تپه‌ای سرسبز قرار گرفته می‌رود. دخترک به کنار چشمه می‌رسد و مشغول پرآب کردن کوزه می‌شود. در همان راهی که دخترک به طرف چشمه آمد، هشام را می‌بینیم که حدود پانزده ساله شده و با پیکری نحیف و چهره‌ای آبله گون و تیره و یک چشم کور؛ ظاهراً در تعقیب دخترک؛ با احتیاط او هم به طرف چشمه می‌رود. از فراز صخرهٔ بالای چشمه نوای شاد نی‌نوازی شنیده می‌شود. دخترک که گویی در انتظار این نوا بوده با خوشحالی به بالا می‌نگرد.

**ادامهٔ صدای زن:** از آن میان من به ادریس پسر عاصم دل بسته بودم.

ادریس پسر برومند عاصم است که با چهرهٔ جذاب و پیکر مردانه بالای صخره در کنار اسبش ایستاده و کبکی را که شکار کرده در دست دارد. نگاهی حاکی از دلدادگی میان دو جوان رد و بدل می‌شود و ادریس کبک را از بالای صخره به کنار چشمهٔ پایین می‌اندازد. دختر کوزه پرآبش را روی شانه می‌گذارد و کبک را از زمین برداشته، نگاه پرمحبت دیگری به سوی ادریس می‌اندازد و به راه می‌افتد. هشام کنار درختی کهن پنهان شده و با حقد و حسد به صحنه می‌نگرد و از عشق جاری میان آن دو جوان رنج می‌کشد. بالای

صخره، روی تپهٔ سرسبز، ادریس بر اسب می‌نشیند و دور می‌شود؛ دختر که به درخت کهن نزدیک شد، هشام از کنار درخت پیش می‌آید و در حالی که تقریباً راه را بر دختر می‌بندد و در آن یک چشم بینایش خشم موج می‌زند می‌گوید:

**هشام:** سلام....

دختر تقریباً وحشت‌زده خود را به کناری می‌کشد و در حالی که تکرار می‌کند:

**دختر:** سلام.... سلام هشام.... سلام

کبک مرده را به زمین می‌اندازد و قدم‌هایش را تند کرده دور می‌شود. هشام با چهرهٔ آبله‌گون و تیره و با نگاهی که در آن احساس عجز و عشق و حسد و انتقام، همه با هم موج می‌زند؛ به دنبال دختر می‌نگرد و سپس گویی که احساس انتقام بر همه حس‌های دیگرش پیروز شده، پایش را به روی بدن کبک مرده، که هدیه ادریس به دختر بود، می‌گذارد و با فشار پا آن را لگدمال می‌کند.

**صدای زن ابتدای فیلم:** و هشام پسر حکیم که به علم و کیمیا پرداخته بود، هرگاه در گذرگاهی از کنارش می‌گذشتم، می‌دیدم که نگاهش را خیره به من می‌دوخت و می‌دانستم که قلبش می‌لرزید. من از نگاهش می‌ترسیدم، از چهره‌اش نفرت داشتم و از او می‌گریختم.

# سکانس پنجم
## کارگاه کیمیاگری

کارگاه کیمیاگری فضایی نیمه‌تاریک، آشفته و قدری وهم‌آور و ترسناک دارد. شیشه‌ها، غرابه‌ها و کوزه‌های گوناگون که مایعات رنگارنگ در آنها ریخته شده، فضا را پر کرده است. استاد پیر کیمیاگر در میان غرابه‌های رنگارنگ بر قطعه شیشهٔ نسبتاً بزرگی ساختن آینه‌ای را تجربه می‌کند. نیمی از شیشه را جیوه مالیده و تبدیل به آینه کرده است و نیم دیگر هنوز همچنان شیشه است. هشام پسری است حدود پانزده ساله و در مقابل استاد پیر ایستاده و شیشه را نگه داشته تا استاد جیوه را بر شیشه بمالد. در فضای نیمه‌تاریک و وهم‌آور که با نور چراغ روغنی روشن شده، تصویر بیش از نیمی از صورت زشت هشام در قسمتی از شیشه که آینه شده دیده می‌شود و استاد پیر کیمیاگر همچنان که مشغول به کار است از هشام می‌پرسد:

**استاد کیمیاگر:** هشام نگفتی! چرا اینسان مجذوب علم شعبده و کیمیا شده‌ای؟!

هشام لحظه‌ای خیره به استاد که همچنان سرگرم کار است می‌نگرد و سپس به آرامی می‌گوید:

**هشام:** استاد، تو گفتی که کیمیا علم محارم راز است.... من در خود لیاقت آن می‌بینم که محرم راز باشم.

چهرهٔ استاد کیمیاگر از پشت شیشه‌ای که بر آن جیوه می‌مالد دیده می‌شود و در کنار چهرهٔ او، بر آن قسمتی از شیشه که آینه شده است بریده‌ای از چهرهٔ هشام منعکس است. در نور تاریک و روشن، میان غرابه‌های رنگارنگ،

صحنه‌ای وهم‌انگیز جریان می‌یابد. استاد از پشت شیشه بـه هشام مـی‌نگرد، مکثی می‌کند و سپس می‌گوید:

**استاد کیمیاگر:** خود مـی‌ستایی پسـر؟!.... از کـجا دانسـتی کـه لیاقت آن داری؟؟

قسمتی از چهرهٔ هشام در آینه دیده می‌شود که به استاد جواب می‌دهد.

**هشام:** از آنجاکه می‌دانم، آنچه که دیگران نمی‌دانند.... و می‌توانم آنچه که دیگران نمی‌توانند!!

استاد این بار با تعجب لحظه‌ای خیره به هشام می‌نگرد و باز می‌پرسد:

**استاد کیمیاگر:** چــه مــی‌دانـی کـه آنـان نـمی‌دانـند؟.... و چـه می‌توانی که آنان نمی‌توانند؟؟!

هشام همچنان که شیشه را نگهداشته و استاد کیمیاگر مشـغول کـار است؛ گـویی بی‌شبهه‌ترین مطالب را بیان می‌کند، ادامه می‌دهد:

**هشام:** می‌دانم که با یک چشم بیشتر می‌بینم تا آنان با دو چشم.... و می‌دانم که جثهٔ نحیفم هرگز مانع از آن نیست تا عاملان ظلم و ستم را بـه خـون بغلطانم.... و استاد!.... می‌دانم که می‌توانم آنچه را که می‌دانم!!

این بار استاد کیمیاگر نگاه تندی به هشام می‌اندازد و همچنان که بـه کـارش ادامـه می‌دهد پیش خود می‌گوید:

**استاد کیمیاگر:** باور نمی‌کنم که در جثّه‌ای این چـنین کـوچک، اینسان امید بزرگی لانه کرده باشد!.

و هشام که کلام استاد را می‌شنود با جسارت و قاطعیت جواب می‌دهد:

**هشام:** باورم کن استاد! که شعبده و کیمیا و هـر دانش

دیگر جز وسیله‌ای نیست تا مرا از حقارت این جثّه برهاند و به عظمت کائنات برساند.

و این بار استاد پیر از کوره در می‌رود و دست از کار کشیده خشمگین پرخاش می‌کند:

**استاد کیمیاگر:** چند ساله‌ای پسر؟ چند ساله‌ای که چنین گستاخ سخن می‌گویی؟!

هشام بدون آن که خونسردی از کف بدهد، آرام و با اعتماد به نفس فراوان، گویی از بدیهی‌ترین بدیهیات سخن می‌گوید، شروع به صحبت می‌کند. در فضای وهم‌آلود گاه چهرهٔ او و گاه تصویر منکسر آن در آینه‌ای که استاد می‌سازد دیده می‌شود:

**هشام:** هزاران ساله‌ام استاد، تا جهان بوده بوده‌ام و تا جهان هست خواهم بود.... می‌دانم که او.... خالق من و تو.... خالق این جهان و آن جهان.... مرا برگزید تا عدل و داد را بر این سامان گسترش دهم و انتقام مردم مظلوم را از ظالمان بستانم.... استاد! مرا محرم راز بدان و بیاموز به من آنچه می‌دانی از شعبده و کیمیا و دانش پنهان!!....

کیمیاگر گویی که به سبک مغزی هشام معتقد شده باشد، می‌کوشد تا بی‌اعتنایی خود را به گفته‌های او نشان دهد و همچنان که مشغول به کار است لحظه‌ای به بالا می‌نگرد و زمزمه می‌کند:

**استاد کیمیاگر:** خداوندا! او را ببخش!.... غرور جوانی ذهنش را به کدورت کشانده!....

و پس از لحظه‌ای؛ گویی نمی‌تواند جلوی طغیان خشمش را بگیرد، با لحنی عصبی به هشام می‌گوید:

.... هشام! بدان که اگر فرزند حکیم نبودی،
لحظه‌ای تحمل این همه گستاخی را نداشتم....
و می‌ترسم.... می‌ترسم با آنچه که از دانش
پنهان به تو می‌آموزم گستاخ‌تر شوی!!....

## سکانس ششم

### شب، منزل حکیم بلخی

عبدالله‌بن‌عمرو و دیگر مبارزان در منزل حکیم بلخی گرد هم آمده‌اند و در طرح نقشه‌های مختلف برای مبارزه با سلطه‌گران به بحث مشغول‌اند. هشام نیز با همه جوانی در میان آن جمع است و با جملاتی آتشین در بحث‌ها شرکت می‌کند.

**هشام:** .... و من ادعا می‌کنم!!

یکی از حاضران که مردی میانسال است با اعتراض می‌گوید:

**یکی از حاضران:** تو خام‌تر از آنی که در این جمع ادعایی بکنی!!

نگاه‌ها به سوی مرد میانسال و سپس به سوی هشام برمی‌گردد. هشام لحظه‌ای سکوت می‌کند و سپس در حالی که قدرت نگاهش مرد میانسال را بر جا میخکوب کرده؛ با صلابت و آرامشی سهمگین و منکوب‌کننده دوباره آغاز سخن می‌کند؛ پیداست که همگان ابتدا به احترام حکیم بلخی مانع سخنرانی او نمی‌شوند، اما پس از لحظه‌ای، حتی خود حکیم بلخی، در حالتی مجذوب به سخنانش گوش فرا می‌دهد و مرد میانسال معترض نیز چاره‌ای جز سکوت و توجه به سخنان هشام نمی‌بیند:

**هشام:** آری!.... با اجازهٔ پدر بزرگوارم، حکیم بلخی.... و با اجازهٔ همهٔ شما حاضران... می‌خواهم ادعا کنم که روز آدینه ۲۱ رمضان سال ۱۲۹ هجرت پیامبر، در تاریخ ایران زمین ماندگار خواهد شد. «صاحب الدعوة» ابومسلم بزرگ در این روز همه ایرانیان را دعوت کرد تا در براندازی

جباران بنی‌امیه به او بپیوندند و سروران من!،
مگر ما ایرانی نیستیم؟ و مگر ظلم و ستم
نصربن سیارکنانی عامل خلیفهٔ شام را تحمل
نکرده‌ایم؟ پس چرا هنوز در پیوستن به سپاه
ابومسلم بزرگ تأمل می‌کنیم و در اینجا نقشه
می‌کشیم؟

پدر بزرگوارم، سروران من! تا دیر نشده باید
به صاحب‌الدعوة پیوست وگرنه عمال ظلم به
آسانی نیروهای پراکنده ما را درهم می‌شکنند!!

یکی از حاضران که مردی است با محاسن سفید و چهره‌ای قابل احترام با صدای بلند می‌گوید:

**مرد با محاسن سفید:** شنیده‌ام که بسیاری ازمردم خراسان که پیش از او اسلام نیاورده بودند، به دست ابومسلم مسلمان شدند!!

یکی دیگر از حاضران با صدای بلند می‌گوید:

**مرد دیگر:** چه بهتر از این.... اگر مردم باور کنند که مقصود ابومسلم رهایی ایران ستم کشیده و گرفتار در پنجهٔ بیگانگان است، باورهای او را نیز خواهند پذیرفت و اگر او اسلام آورده، مردم هم مسلمان می‌شوند!!

یکی دیگر از حاضران به دیگران خطاب می‌کند:

**یکی دیگر از حاضران:** هشام راست می‌گوید.... اکنون مناسب‌ترین فرصت است می‌گویند مروان بن محمد، آن

چنان در شام مست غرور و بیدادگری خویش است، که به هشدارهای عامل نابکارش حکمران بیچارهٔ خراسان، نصربن سیارکنانی، بی‌اعتنایی می‌کند، و این برای ما بهترین فرصت است تا از غفلت خلیفه بهره بگیریم و به ابومسلم بپیوندیم؛ تا در تواریخ بنویسند که مروان‌بن محمد آخرین خلیفهٔ خاندان نابکار و بیدادگر امیه بود!!....

یکی دیگر از حاضران به اعتراض می‌گوید:

**مرد دیگر با اعتراض:** صحبتی گزاف می‌کنی و از براندازی بنی‌امیه سخن می‌گویی و نمی‌گویی پس از آنها چه کسی باید بر مسند خلافت تکیه زند؟!....

حکیم بلخی با لحنی آرام که می‌کوشد دیگران را نیز به آرامش دعوت کند می‌گوید:

**حکیم بلخی:** می‌گویند خاندان بنی‌عباس عهد کرده‌اند که اگر ابومسلم پس از چیرگی بر بنی‌امیه، فردی از خاندان آنها را بر مسند خلافت نشاند؛ کفران نعمت نکنند و با نعمت‌دهندگان خود راه خلاف نروند و ایرانیان را قدر بشناسند و دست آنان را که بر جان و مال مردم ما چیره شده‌اند، کوتاه کنند!!

میان جمع سکوت و آرامشی حاکی از پذیرفتنِ ضرورتِ پیوستن به ابومسلم شکل می‌گیرد و پس از لحظه‌ای ناگهان هشام از جا می‌جهد و با لحنی پرشور می‌گوید:

هشام: ما همین جا و همین امشب برای پیوستن به یاران ابومسلم همقسم می‌شویم و من همهٔ جوانان کازه را برای پیوستن به مبارزان گسیل خواهم کرد!

## سکانس هفتم

**روز، کنار چشمه، بیرون ده کازه کنار رودخانه.**

کنار چشمه ادریس جوان و جذاب نشسته و نی می‌نوازد؛ دختر عبدالله با کوزه از چشمه آب برمی‌دارد و پیداست که دو دلداده در محضر یکدیگر و دور از چشم اغیار، احساس خوشبختی فراوان می‌کنند. پس از لحظه‌ای ادریس نی از لب بر می‌دارد وبا خنده به دختر عبدالله می‌گوید:

**ادریس:** مادرم هر روز یا بادام خلال می‌کند، یا نقل و شیرینی می‌پزد و یا گلاب می‌گیرد؛ شنیدم به زنان همسایه می‌گفت که سفارش کرده برایش ابریشم چینی و زعفران بیاورند.... به گمانم می‌خواهد همین روزها به خواستگاری بیاید.

دختر عبدالله در عین شرمندگی نمی‌تواند خوشحالی خود را پنهان کند و می‌پرسد:

**دختر عبدالله:** از کجا می‌دانی که اینها همه را برای من تدارک می‌بیند؟؟

ادریس از جا برمی‌خیزد و کمک می‌کند تا دختر عبدالله کوزه را روی شانه‌اش بگذارد و می‌گوید:

**ادریس:** در کازه کدام چشم بینا و کدام گوش شنواست که از حال من و تو نداند؟!

دختر شرمزده لبخندی می‌زند و کوزه به دوش با قدمهایی سریع دور می‌شود. ادریس به دنبال معشوق نگاهی می‌اندازد و او را برانداز می‌کند که با قامتی کشیده و زیبا و لباسی شاد و رنگارنگ، در کوره‌راه جنگل می‌رود. ادریس از سر شوق نوای کوتاهی را در نی

دمیده، خوشحال بر گردهٔ اسب می‌جهد و در جهتی می‌تازد. خارج از ده کازه و به دور از چشم سربازان و کارگزاران نصربن سیارکنانی حکمران خراسان؛ هشام عده‌ای از جوانـان ده کازه را جمع کرده و آنها را تشویق می‌کند تا به سپاه ابومسلم بپیوندند:

**هشام:** ....کدام سرشکستگی، شرم‌آورتر از این که فردا بگویند لشکریان مروان اموی پی‌درپی در برابر سـپاهیان ابـومسلم از پـا درآمـدند و خـلافت امویان به درک واصل شد؛ اما در میان سپاهیان ابومسلم یک تـن از جـوانـان ده کـازه شـمشیر نزد؟؟.....

همچنان که هشام در حال صحبت کردن است، ادریس سوار براسب از پشت تپه‌ای نمایان شده نزدیک می‌شود و هنگامی که هشام جملهٔ آخر را می‌گوید سوار بـراسب در کنار رودخانه در جوار دیگران می‌ایستد و به صحبت هشام گوش فرا می‌دهد و بعد از سر کدورتی که پیداست سال‌ها میان او و هشام جریان دارد با لحنی گزنده می‌گوید:

**ادریس:** چرا هشام! خواهند گفت یک تن از ده کازه در جوار ابومسلم شمشیر زد و همان یک تن باعث شـد تـا حکـومت امـویان در شـام سـرنگون شود!!.... بس کن هشـام؛.... تـو مـرد شـعبده و کیمیایی.....گاه‌گاه هم می‌توانی روی بام کلبه‌تان کبوتر بپرانی؛.... تـو را چـه بـه مـیدان کـارزار و ابومسلم؛ بگذار جوانان کازه در آرامش زندگی کنند. از تحمل ظلم مستمر چاره نیست؛ اما به ظالم خون‌آشام زخم زدن یعنی زندگی کودکان و مادران و مردم بیگناه را بـه خـطر انـداختن.....

دست بــردار هشـام..... بـه شـعبده بـپرداز کـه برازندهٔ توست!!

هشام در اوج خشم چون جرقه‌ای از جا می‌جهد و عرض نهر باریک را طی می‌کند تا ادریس را از اسب به زیر بکشد. ادریس و هشام سخت درگیر می‌شوند؛ در خاک و آب می‌غلطند و تا پای جان یکدیگر را با ضربات مشت و لگـد مـی‌کوبند؛ و ایـن در واقـع عکس‌العمل رقابت ناگفتهٔ آنها بر سر دختر عبدالله است؛ و در این رقابت نیز چـون آن دیگری؛ ادریس رقیب را شکست می‌دهد. هشام که با همهٔ غیرت و خـواست، جـثه‌ای نحیف‌تر دارد با چهره‌ای خونین به کنار نهر آب می‌افتد و یکی از جـوانـان بـه مسـخره می‌گوید:

**یکی از جوانان:** همین‌گونه می‌خواهد دستگاه خلافت بنی‌امیه را ساقط کند!!

دیگر جوانان نیز به مسخره می‌خندند. هشام با ظاهری رقت‌انگیز که خیس و خونین و خاک‌آلود است؛ می‌کوشد از جا برخیزد و با نگاهی که خشم و انتقام از آن می‌جوشد؛ به ادریس و دیگر جوانان می‌نگرد.

## سکانس هشتم

### ـ سکانس تدوینی ـ

در این سکانس که بایستی طی تدوینی فشرده و با زمانی حدود پنج دقیقه صحنه‌های مختلفی از ورود ابومسلم و یارانش به شهر مرو؛ تا کشته شدن او را در بارگاه خلیفه مطرح کند؛ صحنه‌هایی از مراحل اساسی این قیام و در ارتباط با هشام دیده می‌شود. در بیشترین صحنه‌ها در عین حال که تأکید بر ابومسلم است احتمالاً هشام نیز در شرایط مختلف و در کنار ابومسلم دیده می‌شود. دیالوگ‌های اصلی صحنه شنیده نمی‌شود و به جای آن موسیقی حماسی مناسب صحنه‌ها همراه با سروصدای صحنه‌های جنگ و غیره تصاویر را همراهی می‌کند. فقط صدای زنی که از آغاز فیلم داستان هشام را تعریف می‌کند، در اینجا هم همراه با صحنه‌های فیلم حضور دارد.

**صدای زن:** [روی صحنه ۱ شنیده می‌شود] زمستان سال ۱۲۹ هجری ابومسلم و یارانش وارد شهر مرو شدند. مردم شهر با شادی هرچه بیشتر او را پذیرا شده، شهر را آذین بستند. هشام و معدودی از جوانان کازه به استقبال ابومسلم به مرو آمدند و به لشگریان او پیوستند.

۱ـ ابومسلم پیشاپیش سپاهیانش، سوار بر اسب در میان گرد و غبار فراوان وارد شهر مرو می‌شود. مردمان شهر را آذین بسته‌اند و هلهله و شادی می‌کنند. هشام همراه معدودی از جوانان کازه از میان مردم راه می‌گشایند و به ابومسلم که سیاه پوشیده و سوار بر اسبی سیاه رنگ است نزدیک می‌شوند. هشام دهانهٔ اسب ابومسلم را می‌گیرد و پیداست که از او اجازه می‌خواهد تا با دوستانش به لشکر او بپیوندد.

**صدای زن:** [روی صحنهٔ ۲ شنیده می‌شود] در پاییز بعد، ابومسلم و یارانش پیروزمندانه وارد شهر نیشابور، مهم‌ترین شهر خراسان شدند که در آن زمان چون دروازه‌ای میان شرق و غرب بود و بیگانگان به هر قیمتی آن را از دست نمی‌دادند. از آن پس یک یک نواحی ایران و پس از آن عراق و آسیای صغیر به دست ابومسلم و یاران او افتاد.... و همه جا هشام در رکاب ابومسلم بود!.

۲ـ ابومسلم و سردارانش در حالی که همگان سیاه پوشیده‌اند پیشاپیش سپاهی عظیم به پیش می‌تازند، اسب‌های بی‌شمار بر زمین سم می‌کوبند و غباری که از زیر سم اسب‌ها برمی‌خیزد گویی ابهامی تاریخی است که فضای تصویر را می‌پوشاند. (صحنه‌های تاخت و تاز لشکریان ابومسلم را می‌توان در موارد مناسب با حرکت کند شده نشان داد)؛ در فاصله‌ای دورتر از ابومسلم و سرداران سیاه‌پوشش، هشام در میان سربازان دیده می‌شود که اسب می‌تازد و شمشیرزنان با سربازان خلیفه می‌جنگد.

**صدای زن:** [روی صحنهٔ ۳ شنیده می‌شود] .... و گفتند که روزی، فارغ از میدان کارزار، صاحب‌الدعوة، سربازانش را گرد هشام که شعبده‌بازی می‌کرد، جمع شده دید.... صاحب‌الدعوة ــ ابومسلم ــ پرسید که او کیست، دیگران گفتند که هشام پسر حکیم بلخی است و از همهٔ علوم سررشته دارد. ابومسلم به او محبت فراوان کرد و او را به کارهای دیوانی و منشی‌گری گماشت.

۳ـ در کنار میدان شهر و یا قلعه‌ای که ابومسلم فتح کرده است تعدادی از سربازانش، خوشحال و فارغ از میدان کارزار گرد هشام جمع شده‌اند و هشام که پیداست از فتوحات یاران ابومسلم بسیار خوشحال است، آنها را با شعبده‌های بسیار عجیب گاه می‌خنداند و گاه به حیرت فراوان وا می‌دارد. ابومسلم با یکی از سردارانش سوار بر اسب نزدیک می‌شوند؛ و اجتماع سربازان گرد هشام توجهشان را جلب می‌کند. هشام که نزدیک شدن ابومسلم را می‌بیند به عمد عجیب‌ترین شعبده‌هایش را به کار می‌بندد. ابومسلم او را پیش می‌خواند؛ هشام با عجله پیش می‌آید و رکاب ابومسلم را می‌بوسد و همان یک چشم بینایش، با نگاهی مملو از ستایش و امید به صاحب‌الدعوة می‌نگرد.

در صحنه بعدی هشام را می‌بینیم که در خیمه‌ای مقابل ابومسلم زانو زده و پیداست که جملاتی را که ابومسلم می‌گوید به ترتیبی اصلاح می‌کند که تحسین صاحب‌الدعوة را برمی‌انگیزد و سپس آنها را در نامه‌ای می‌نویسد.

**صدای زن:** [روی صحنهٔ ۴ شنیده می‌شود] یاران ابومسلم پس از آن که خراسان و ماوراءالنهر و سیستان را از سلطهٔ بیگانگان رهایی بخشیدند، به فرماندهی ابومسلم عزم بین‌النهرین کردند و سرانجام پس از تحمل رنج‌های جانکاه آخرین خلیفه اموی را از میان بردند و به سال ۱۳۲ ابوالعباس عبدالله‌بن محمد معروف به سفاح از خاندان عباسیان، در شهر انبار، در خاک ایران بر تخت خلافتی نشست که ابومسلم و یارانش آن را، با آرزوی رهایی ایران‌زمین از ظلم و جور بیگانگان، استوار کرده بودند.

۴ـ سپاه ابومسلم دیده می‌شود که همچنان در میان گرد و غبار فراوان به پیش می‌تازد.

ابومسلم سیاه پوشیده و پیشاپیش سپاه می‌تازد و این‌بار هشام در کنار سرداران دیگر در نزدیکی ابومسلم دیده می‌شود که می‌تازد و با شور و هیجان بسیار شمشیر می‌زند. به آرامی از زیر سم اسبان بسیار که پیش می‌تازند و میان گرد و غبار گم می‌شوند، تصویر روشنی شکل می‌گیرد. ابوالعباس عبدالله بن محمد بر تخت خلافت می‌نشیند و ابومسلم و سردارانش که هشام نیز در میان آنهاست، به علامت بیعت با خلیفه برابر تخت او در بارگاه زانو می‌زنند و سر تعظیم فرود می‌آورند.

**صدای زن:** [روی صحنهٔ ۵ شنیده می‌شود] **پنج سال بعد، سفاح نخستین خلیفه عباسی درگذشت و برادر کهترش که مردی خیانت‌پیشه و بد نهاد بود و به منصور دوانقی معروف شد بر مسند خلافت نشست..... خلیفه بدنهاد پنداشت که هر چه ابومسلم بزرگ‌تر شود و هر چه در دل مردم دیار خویش بیشتر جای کند، رقیبی بزرگ‌تر در برابر او خواهد شد.**

۵ـ عده‌ای سیاه‌پوش از پشت سر دیده می‌شوند که تابوت سیاهی را بر شانه حمل می‌کنند. از میان تابوت سیاه چهرهٔ نامطبوع مرد دیگری شکل می‌گیرد که بر تخت نشسته و نگاهش تیره و نگران به مقابل خیره شده است. در مقابل نگاهش، ابومسلم سوار بر اسب و سیاه‌پوش ظاهر می‌شود، که در شهر مرو از کنار مردمی که در حال ساختن مسجدی هستند می‌گذرد. مردم با دیدن او گرد اسبش حلقه می‌زنند و رکابش را می‌بوسند. ابومسلم کیسه‌ای پر از سکه را از کمربند باز می‌کند و مشت مشت سکه‌ها را در میان مردم می‌پراکند؛ مردم برای جمع کردن سکه‌ها به هم می‌ریزند و از سر شادی هلهله می‌کنند و ابومسلم از سر رضایت می‌خندد.

**صدای زن:** [روی ادامهٔ صحنه و صحنهٔ ۶ شنیده می‌شود] پس به حیله از در دوستی درآمد.... به خیانت نامه‌ای نوشت و ابومسلم را نزد خود خواند و چنین نمود که می‌خواهد در کارهای مهم با وی رای زند.

چهرهٔ خبیث و بداندیش منصور دوانقیِ تازه به تخت نشسته دیده می‌شود که پیداست افکاری شوم در مخیّله‌اش جریان دارد. خلیفه نابکار، نامه‌ای را جمله به جمله و در حالی که پیداست هر جمله را با دقت و موذی‌گری انتخاب می‌کند به منشی دیکته می‌کند و منشی در حال نوشتن نامه است.

۶ـ گروهی از یاران و سرداران ابومسلم در برابر او ایستاده‌اند و هشام با صدای بلند در حال خواندن نامه خلیفه به ابومسلم است و پس از هر یکی دو جمله مکثی می‌کند و با خشم و نگرانی به حاضران می‌نگرد.

[صدای خواندن متن نامه شنیده نمی‌شود و فقط از حالت خواندن نامه مشخص است که هشام آن را برای جمع حاضران می‌خواند. موسیقی مهیب و اضطراب‌آور همچنان ادامه دارد.]

**صدای زن:** [روی ادامهٔ صحنه شنیده می‌شود] ابومسلم با دریافت نامه خلیفه عباسی قصد عزیمت کرد. یاران او بسیار کوشیدند تا او را از اجابت آن دعوت باز دارند و در آن میان هشام بیش از همه مصر بود و ابراز نگرانی می‌کرد.

بسیاری از حاضران در خشم و نگرانی او شریکند. چهره‌های نگران یاران ابومسلم و هشام که پیداست به او هشدار می‌دهند در هم ادغام می‌شود و در نهایت تأکید بر چهره ابومسلم است که با اعتمادبه‌نفس لبخند می‌زند.

**صدای زن:** [روی صحنهٔ ۷ شنیده می‌شود] .... بالاخره جوانمرد خراسانی دعوتی را که در آن هزاران بدخواهی و شرارت و کینه‌جویی نهفته بود، پذیرفت... از سرزمین خراسان رهسپار شد و خود را به دربار خلیفه رساند.... و سرانجام هنگامی که جز وی کس در دربـــار خـلیفه نـبود، بــه فــرمان آن پــیمان‌شکن، در هــمان دســتگاه خـلافتی کـه جوانمردان خراسانی استوارش کرده بودند؛ از پشت زخمی جانکاه بر او زدند.... جـهان از آن آزادمــرد ایــرانــی تــهی شــد.... و سـپاهیان و سالارانش پراکـنده شـدند و هـر یک راهـی در پیش گرفتند.

۷ـ ابومسلم که سر تا پا سیاه پوشیده همراه با معدودی از سرداران و یارانش که هشام نیز در میان آنهاست با شکوه و هیبت فراوان به پیش می‌تازند. اسب‌ها تاخت‌کنان بر زمین سم می‌کوبند و گرد و غبار فراوان می‌پراکنند. سواران دورتر و دورتر می‌شوند تا در گرد و غباری که فضا را پوشانده ناپدید شوند.

## سکانس نهم

**روز، منزل ادریس، در ده کازه**

**صدای زن** [دختر عبدالله] [روی صحنه شنیده می‌شود] چندین سال گذشت، من و ادریس زن و شوهری خوشبخت شده بودیم، در انتظار فرزند!.... روستای کازه در آرامش بود.... مردمان ظلم و جور عمال خلیفه را سرنوشت ناگزیر خود پنداشته بودند و با مرگ ابومسلم دیگر کسی را جرأت مقابله با کارگزاران خلیفه نبود....

دختر عبدالله زن جوان که به وضوح باردار است در ایوان حیاط مقابل چارچوبی نشسته و به بافتن گلیمی نیمه‌کاره مشغول است. فضای حیاط از زیبایی و طراوت خاصی برخوردار است. در میان حیاط حوض کوچکی است که آبی زلال از جوی باریکی به آن می‌ریزد و از سوی دیگر خارج می‌شود. در اطراف حوض چندین کوزهٔ گلین چیده شده. در کنار حیاط قفس نسبتاً بزرگی است که در آن چندین قوش شکاری رها شده‌اند و پیچک‌های پر از گل از دیوارها آویزان است.

بر ستون کنار ایوان، قفس کوچک سفید رنگی است که دو بلبل زیبا در آن می‌خوانند. فضا رنگین و شاد است و نشانی از خوشبختی ساکنان خانه در خود دارد.

لحظاتی بعد ادریس با دو تیهوی شکار شده در دست، وارد حیاط می‌شود. یک قوش شکاری روی شانهٔ ادریس نشسته؛ ادریس به طرف قفس قوش‌ها می‌رود و قوش شکاری را در آن رها می‌کند؛ سپس به طرف ایوان می‌آید و دو تیهو را در کنار همسرش می‌گذارد و می‌گوید:

**ادریس:** سلام!

زن جوان با محبت جواب سلام او را می‌دهد و سپس نگاهی به او انداخته و می‌گوید:

**همسر ادریس** [دختر عبدالله]: سلام!.... تیهوهای چاق و چلّه‌ای شکار کرده‌ای ادریس!.... اما.... اما به نظرم، چندان سرحال نیستی.... خبری شده؟

ادریس در حالی که گرفته و در فکر به نظر می‌آید می‌خواهد از دادن جواب طفره برود؛ نگاهی به گلیم نیمه‌بافته می‌اندازد و دستی به آن می‌کشد و می‌گوید:

**ادریس:** گلیم زیبایی شده.... باید پسرمان که به دنیا آمد این گلیم را زیر گهواره‌اش بیندازی.... دیدن این گلیم رنگارنگ بچه را....!

دختر عبدالله باهوش‌تر از آن است که متوجه طفره رفتن ادریس از جواب نشود و جمله‌اش را قطع می‌کند:

**همسر ادریس:** طفره می‌روی ادریس؛ چه خبر شده؟!

ادریس لحظه‌ای مردّد مکث می‌کند و سپس می‌گوید:

**ادریس:** شنیدم که این شیطان یک چشم،.... هشام را می‌گویم، باز در مرو بر بلندی رفته و مردم را به طغیان برضد خلیفه به خویش خوانده.... می‌گویند این روزها عازم کازه است تا آشوب به راه بیندازد.... شاید همین امروز از راه برسد.

**همسر ادریس:** ادریس! من هم مثل تو می‌دانم که هشام از سر چه آشوبگری می‌کند،.... او می‌خواهد خود را از وجود نحیف و نازیبایش برهاند و به بزرگی

برساند.... اما مگر نه این که همین باعث می‌شود تا مردمان جرأت کنند و لااقل اندکی در مقابل ظلم و جور عمال خلیفهٔ ملعون بایستند؟!

ادریس در حالی که پیداست نسبت به این موضوع حساسیت خاصی دارد با حالتی عصبی می‌گوید:

**ادریس:** ایستادنی که به ریختن خونشان می‌انجامد.... مگر او ازصاحب‌الدعوة ابومسلم شجاع‌تر و داناتر است.... ندیدی خلیفهٔ ملعون چگونه نابودش کرد؟.... مگر تو.... من.... همهٔ اهل کازه، آرزو نمی‌کنیم که لااقل فرزندانمان آزاد زندگی کنند و از ظلم جبّاران در امان باشند؟.... اما او می‌خواهد به بزرگی برسد.... به بهانه آزادی ایران‌زمین مردمان را می‌شوراند.... به خاک و خون می‌کشاند.... مردان به خون در می‌غلطند.... زنان بیوه و کودکان یتیم و آواره می‌شوند... که چه بشود؟.... که او به بزرگی برسد!.... کدام بزرگی؟.... همان بزرگی‌که او ناچار خواهد بود برای حفظش، ظلم و جوری خونریزتر از آنچه هست را بر این مردم مظلوم حاکم کند.

ادریس در حالی که کنار ایوان قدم می‌زند و می‌کوشد موضع خود را به همسرش بفهماند بیشتر و بیشتر عصبی می‌شود؛ اما ناگهان گویی یادش می‌آید که همسرش باردار است و نباید این گونه مورد پرخاش قرار گیرد، لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس با لحنی

آرام ادامه می‌دهد.

**ادامهٔ ادریس** [با لحنی آرام‌تر]: ....باور کن بانوی من.... عشـق اولیـن و آخـرین من.... من هم نسبت بـه آزادی ایـن سـرزمین و رفاه مردمان مظلوم آن بی‌تفاوت نـیستم.... امـا مـــن هشـــام را مـــی‌شناسم... تـو هـم او را می‌شناسی.... باور کن کـه او آزادی مـردمان را بهانه کرده تا خود به قدرت برسد.... و آن وقت خواهی دید که انتقام همهٔ کاستی‌های وجودش را از همین مردم مظلوم خواهد گرفت!....

در اواخر صحبت‌های ادریس، از بیرون منزل سر و صدایی شنیده می‌شود که حاکی از آشوب در ده است. ادریس یکی دو بار مکث می‌کند و سپس در حالی که بـه طـرف حیاط می‌رود می‌گوید:

**ادریس:** الآن برمی‌گردم.

همسر ادریس با نگرانی می‌گوید:

**همسر ادریس:** کجا می‌روی ادریس؟

ادریس درِکنار در حیاط می‌ایستد و با نگاهی تند بـه هـمسرش مـی‌نگرد؛ هـمسر ادریس که در مقابل عزم شوهر چاره‌ای نمی‌بیند با لحنی حاکی از محبتی عمیق می‌گوید:

**همسر ادریس:** .... لااقل احتیاط کن!!

## سکانس دهم

### روز، میدان ده کازه

در میدان ده کازه هشام که دیگر چندان جوان نیست (حدود ده سال گذشته) بر روی یک بلندی ایستاده و صحبت می‌کند:

**هشام:** ....قسم به قطره قطره خون صاحب‌الدعوة ابومسلم، که به فرمان خلیفه نابکار، به خیانت، ریخته شد؛ تا از این جباران انتقام نگیرم، و تا وجب به وجب خاک ایران‌زمین را از ظلم و جور این بیگانگان نرهانم، از پای ننشینم. بگذار آیندگان بگویند که جوانان کازه؛ اولین شجاعانی بودند که پس از ابومسلم، قیام کردند تا ریشه‌های جور ستمگران را در این مرز و بوم بخشکانند.... بگذار!...

مردان و زنان و جوانان کازه در میدان جمع شده‌اند و به سخنان او گوش می‌دهند.

عکس‌العمل مردم نسبت به سخنان هشام متفاوت است؛ بعضی با شور و شوق کلامش را تأیید می‌کنند و بعضی دیگر عکس‌العمل‌هایی حاکی از شک و تردید دارند و پیداست که نگران عواقب صحبت‌های هشام هستند.

در یکی از پس‌کوچه‌های کازه، ادریس به میدان ده نزدیک می‌شود؛ با چهره‌ای گرفته و عبوس، چندی به صحبت‌های هشام گوش فرا می‌دهد و پیداست که شدیداً عصبانی است و بالاخره با لحنی قاطع کلام هشام را قطع می‌کند:

**ادریس:** این سال‌ها کجا بودی هشام؟!.... مگر نه آن که

بیش از ده سال از قتل ابومسلم می‌گذرد.... کجا
بودی هشام؟؟...

ادریس به روی یک برجستگیِ زمین می‌جهد تا چون هشام بر مردم مسلط باشد و خطاب به مردم ادامه می‌دهد:

**ادریس رو به مردم:** مردم کازه!.... از او بپرسید، این سال‌ها کجا بود؟
.... این سال‌هایی که عاملان خلیفهٔ جبار، چون همیشه خونتان را می‌ریختند، فرزندانتان را یتیم می‌کردند و زنانتان را به عزایتان می‌نشاندند!....
از او بپرسید که این سال‌ها کجا بود؟....

ادریس در اوج هیجان و عصبانیت دوباره به هشام رو می‌کند و با خشم ادامه می‌دهد:

**ادریس:** [رو به هشام].... مگر نه آن که در دستگاه عبدالجبار وارد خدمت شدی،.... مگر نه آن که در همان دستگاه آن چنان خوش خدمت کردی که به وزارت رسیدی.... و مگر نه آن که وزیر مردی شدی که از جانب خلیفهٔ بغداد به حکمرانی خراسان آمده بود.... پس چه شد که باز مردم بیگناه را به طغیان در برابر اربابانت وامی‌داری؟

ادریس با تأکید فراوان رو به مردم می‌کند و می‌خواهد باور خود را به آنها نیز القا کند:

**ادریس:** [رو به مردم]....باورش نکنید مردم کازه.... باورش نکنید.... که حب جاهِ او را وزارت حکمران خراسان بس نبود!.... او را

وزارت خلیفه بغداد نیز بس نخواهد بود....
حقارت وجودش را فراموش کرده و می‌خواهد
صاحب‌الدعوة دوم شود.... آری مردم کازه.... او
می‌خواهد خود خلیفه باشد.... و بدانید!....
چون او خلیفه شد بر شما همان ظلم و ستم
خواهد راند که خلفای پیشین راندند!....

مردم با احساسی از تردید و بلاتکلیفی به صحبت‌های ادریس گوش فرا داده‌اند اما پیداست که جرقه‌ای کوچک مایه انفجاری عظیم خواهد شد. ادریس لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس با لحنی آرام‌تر ولی بسیار قاطع رو به هشام خطاب می‌کند:

**ادریس:** [رو به هشام] هشام!.... بگذار تا مردم
ما در آرامش باشند، نه در خون و آتش.... ما را
یارای درگیری با سربازان خلیفه نیست!

هشام همچنان که بر برجستگی زمین ایستاده از یک چشم بینایش احساس خشم و نفرت و انتقام می‌جوشد. ناگهان در حالی که از برجستگی زمین به پایین می‌جهد و قلوه‌سنگی برمی‌دارد، فریاد می‌کشد:

**هشام:** سنگسارش کنید!.... منتظر چه هستید؟؟....
سنگسارش کنید تا از این پس هیچ سست
عنصری در برابر اراده شما، جرأت ایستادگی
نکند!!

معدودی در پرتاب کردن قلوه سنگ‌ها به سوی ادریس، به هشام می‌پیوندند و بقیه مردّدند. ادریس در حالی که می‌کوشد خود را در مقابل اصابت قلوه سنگ‌ها حفظ کند فریاد می‌کشد:

**ادریس** [در حالی که یکی دو قلوه سنگ به او اصابت می‌کند]:

.... مردم کازه.... به هوش باشید.... این اراده شما نیست.... ارادهٔ اوست!!

سنگ بزرگی به ادریس اصابت می‌کند و او را به زمین می‌اندازد. تردید حاضران تحت‌تأثیر هیجان جمعی قرار می‌گیرد و بیشتر و بیشتر به جمعیت سنگسارکنندگان می‌پیوندند. ادریس به زمین افتاده، غرقه در خون و بیهوش است و هشام همچنان مردم را تهییج می‌کند:

**هشام:** سنگسارش کنید، پیکر کثیفش را زیر قلوه‌سنگ‌ها مدفون کنید... تا در اینجا برجی برپا شود و برای همهٔ خائنان درس عبرتی باشد!!

گروهی از سواران خلیفه با شلاق و شمشیر به‌دست به میان میدان می‌تازند؛ مردم با فریادهایی که ملغمه‌ای از اعتراض و استغاثه است به اطراف می‌گریزند [از اینجا تا پایان سکانس موسیقی مناسب اوج می‌گیرد]. همسر ادریس که در حیاط منزلش همچنان در حال بافتن گلیمِ زیباست؛ با شنیدن هیاهویی که از میدان ده به گوش می‌رسد؛ با شکم آبستن، در اوج نگرانی از منزل خارج شده، دوان دوان به طرف میدان ده می‌رود. سربازان خلیفه هشام و چند نفر دیگر را در بند کرده‌اند و به دنبال اسب‌هایشان می‌کشند و دور می‌شوند. میدان از اهالی ده که همگی گریخته‌اند خالی است [بر اوج موسیقی، صدای زن که از ابتدای فیلم حضور دارد طنین می‌اندازد]. همسر ادریس وارد میدان می‌شود. در میان میدان پیکر درهم‌کوفته و خون‌آلود ادریس بی‌جان برزمین افتاده است. همسر ادریس به پیکر شوهرش نزدیک می‌شود، ضجه‌کنان کنار آن زانو می‌زند و پس از لحظه‌ای زاری در کنار جسد شوهر بیهوش می‌افتد:

**صدای همسرادریس [دختر عبدالله]:** آن روز که ادریس به خون درغلطید و فرزند او و من‌نازاده به پدر پیوست.... هشام را در بند به بغداد بردند و به زندان خلیفه افکندند!

## سکانس یازدهم

### زندان بغداد

هشام در زندان خلیفه است. فضای زندان انفرادی هشام تاریک و وحشتناک است و فقط از سوراخ کوچکی در بالای یکی از دیوارهای قطور سلول انفرادی نور شدید آفتاب به درون سلول می‌تابد و دیوار مقابل را روشن می‌کند؛ به طوری که وقتی که هشام در سلول راه می‌رود و در مقابل نور قرار می‌گیرد، سایهٔ او به وضوح روی دیوار می‌افتد. به این ترتیب در فضای تاریک سلول گاه بر روی دیوار روشن مقابل نور سایه‌ای ظاهر می‌شود و باز با کنار رفتن هشام از مسیر نور، سایه او نیز محو می‌شود تا لحظه‌ای دیگر که باز هشام حین قدم زدن در مسیر نور قرار گرفته سایه بر دیوار ظاهر شود.

هشام در سلول تاریک قدم می‌زند و سایه بر دیوار ظاهر و سپس محو می‌شود و هشام با صدایی که گاه زمزمه‌گونه و گاه فریاد؛ گاه ملایم و گاه ضجه‌آمیز است؛ ابتدا در حالی که در مسیر نور ایستاده و سایه بر دیوار مقابل او ظاهر شده است، گویی با خود و با خدای خود صحبت می‌کند:

**هشام:** **در دادگریت شک نمی‌کنم، پروردگارا!.... اما کدام عدل و داد حکم می‌کرد که پرندهٔ دورپرواز روح و جان مرا در قفس جسمی این چنین حقیر زندانی کنی؟؟....**

هشام شروع به قدم زدن می‌کند و سایه از روی دیوار محو می‌شود.

**....چون مردمان را به قیام دعوت می‌کنم، صدایم را نمی‌شنوند، چشم نابینایم را**

می‌بینند.... چون آزادی همان مردم مظلوم را
آرزو می‌کنم، چهرهٔ آبله‌گونم را ریشخند
می‌کنند.... و چون در برابر عمال ظلم و جور
می‌ایستم، جثهٔ نحیفم را به تمسخر می‌نگرند....

هشام دوباره در مسیر نور قرار گرفته و سایه بر روی دیوار ظاهر شده است و این بار هشام با لحنی معترض و صدایی بلندتر تکرار می‌کند و لحظه‌ای در مقابل سایه خویش می‌ایستد:

**هشام:** کدام عدل و داد حکم می‌کرد.... پروردگارا؟؟....
تردید نمی‌کنم که ذرّه‌ای از تو در من است که
روح و جان مرا به سوی کائنات می‌کشاند؛
وگرنه می‌توانستم چرم‌دوزی در پسکوچه‌های
کازه باشم!.... پروردگارا!.... تردید نمی‌کنم که تو
در منی.... چنان که در آدم و نوح و پیامبرانت....
و در ابومسلم بودی و برایشان اسباب بزرگی
فراهم آوردی!

هشام در حالی که گویی جرأت نمی‌کند این جمله را بر زبان آورد و همچنان در مقابل سایهٔ خود بر دیوار ایستاده، با لحنی مردّد و زمزمه گونه می‌گوید:

**هشام:** پروردگارا!.... بگذار!.... بگذار باور کنم که تو
منی و من توام!!....

و بعد در حالی که گویی از گفته خود شرمسار است سر به زیر می‌افکند و در حال قدم‌زدن از مسیر نور کنار می‌رود؛ سایه محو می‌شود و هشام در حالی که گویی نقشه‌ای را طرح می‌کند به گفتار خود ادامه می‌دهد؛

....پس از این زندان، چهره هشام پسر حکیم

بـلخی را دیگـر آدمـیان نمی‌بینند؛ چـهره‌ام را
نـقابی مــی‌پوشاند تـا مـردمان چشـم نـابینا و
صورت آبله‌گونم را به ریشخند ننگرند....

هشام دوباره وارد مسیر نور می‌شود و سایه‌اش به مرور بر دیوار شکل می‌گیرد و با صدایی که این بار بلندتر و قاطع‌تر است می‌گوید:

....خواهم گفت که تو در منی.

و در حالی که در مقابل سایه ایستاده و صـدایش بـلندتر و بـلندتر مـی‌شود تکـرار می‌کند:

....آری خواهم گفت که تو منی!.... خواهم گفت
که من توام!!....

و بـعد نـاگـهان گـویی از آنـچه مـی‌کند و مـی‌گوید وحشت کـرده بـاشد، بـه زانـو می‌افتد؛ سایه از دیوار محو می‌شود و نور روشنی باقی مـی‌ماند و هشـام ضـجه‌کـنان می‌گوید:

....پـروردگارا!.... ایـن هـمه جسـارت را بـر مـن
ببخشای.... اما بگذار برای رهایی این مـردمان
مظلوم از جور جباران، با نام تو قدم بردارم.... با
تو قدم بردارم....

هشام در حالی که در مقابل دیوار نورانی زانو زده، لحظاتی هق‌هق‌کنان می‌گرید و پس از آن که کمی آرام می‌گیرد با لحنی ملتمسانه ادامه می‌دهد:

....با من باش و بگذار با تو باشم...

و بعد در حالی که دوباره در مقابل دیوار به پا می‌خیزد و سایه‌اش بر دیـوار شکـل می‌گیرد؛ با لحنی که در عین آرامش سنگین و مهیب است تکرار می‌کند:

....با تو باشم.... تو باشم... تو باشم.... تو باشم!!

همراه با صدا، هشام قدم‌زنان در تاریکی محو می‌شود و نوری که از سوراخ کوچک سلول زندان می‌تابد، تصویر را می‌پوشاند.

[در صورتی که بازیگر قابلی نقش هشام را بازی کند، بهتر است که در این سکانس از موسیقی استفاده نشود].

## سکانس دوازدهم

### صبح، روستای کازه

سحرگاه است و آفتاب به آرامی در روستای کازه بالا می‌آید. اینجا و آنجا مـردان و زنان به مزارع خود می‌روند و زندگی صبحگاهی در روستا به جریان می‌افتد. لحظاتی می‌گذرد و ناگهان توجه یکی از مردان رهگذر به بالای تپه‌ای نزدیک میدان ده جلب می‌شود. مرد لحظه‌ای با تعجب می‌ایستد و خیره به آن جهت می‌نگرد. در بالای تپه، رو به آفتاب؛ پیکری که از فرق سر تا نوک پا سفید است؛ بدون صورت، با تلألؤیی نورانی به جای آن به پیش می‌آید. مرد وحشت‌زده به سوی میدان ده می‌رود و در حالی که تپه را نشان می‌دهد فریاد می‌کشد:

**مرد روستایی:** [وحشت‌زده] **مردم کازه.... تپه را بنگرید.... مردم کازه.... این وهم من است، یا فرشته‌ای بر خاک قدم نهاده؟؟.... تپه را بنگرید مردم کازه!....**

مردم کازه متوجه تپه می‌شوند. سفیدپوش در حالی که از تپه به سوی میدان شهر پایین می‌آید، به جای صورت نقابی دارد که در برابر اشعهٔ آفتاب، نور فراوانی به اطراف منعکس می‌کند. اهالی کازه؛ زن و مرد و پیر و جوان بیشتر و بیشتر وحشت‌زده در میدان روستا جمع می‌شوند و گویی از فرط حیرت و وحشت هیچ کس را جرأت حرکت و یا ادای کلامی نیست؛ و اگر یکی دهان می‌گشاید تا حرفی بزند، نگاه دیگران وادار بـه سکوتش می‌کند. میدان از اهالی وحشت‌زدهٔ کازه پر می‌شود. پیکر سفیدپوش رو به آفتاب منتظر ایستاده است و چهره ندارد و به جای آن تلألؤ نور است. پس از آن که میدان کاملاً از مردمان وحشت‌زده پر شد؛ سفیدپوش به آرامی حرکت می‌کند و از تپه به سوی مردم می‌آید. بعضی وحشت‌زده به زانو می‌افتند، بعضی می‌گریزند و بعضی عرق پیشانی‌شان را

خشک می‌کنند و منتظر، زیر لب دعا می‌خوانند. سفیدپوش در فاصله‌ای با جمعیت، خاموش روی یک بلندی می‌ایستد و جمع را در التهاب می‌گذارد. لحظاتی پراضطراب می‌گذرد و ناگهان صدایی مهیب در فضا طنین می‌افکند:

**سفیدپوش:** می‌دانید من کیستم؟

نفس جمع لحظه‌ای بند می‌آید، چشم‌ها بلاتکلیف به هم می‌نگرند و هیچ کس را جرأت آن نیست که کلامی بر زبان آورد. بالاخره پیرمردی با پیکری رشید که پیداست نسبت به اهالی کازه سمت ریش‌سفیدی دارد با تردید می‌گوید:

**پیرمرد:** تو هشام پسر حکیمی!

چند نفری در اطراف پیرمرد جرأت می‌کنند و آنها هم با تردید تکرار می‌کنند....

**چند نفر از اهالی:** تو هشام پسرِ.... تو هشام.... هشام پسر حکیمی!!

اما صدای رعدآسای سفیدپوش کلام مردّد اهالی را قطع می‌کند و با قاطعیتی منکوب‌کننده می‌گوید:

**سفیدپوش:** «....غلط کردید.... من خدای شمایم!!»

و در این حال آفتاب نور فراوانی را از نقاب چهره سفیدپوش منعکس می‌کند.

جمعیت به خاک می‌افتد و سفیدپوش ادامه می‌دهد:

**سفیدپوش:** «....به من گروید و بدانید که پادشاهی مراست و عزّ کردگاری مرا.... و جز من خدای دیگر نیست. و هر کس به من بگرود بهشت اوراست و هر که نگرود دوزخ اوراست!»

در حالی که صدای مهیب سفیدپوش در فضا طنین می‌اندازد؛ تصویر به نقاب نورانی او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود تا بالاخره نقاب نورانی سفیدپوش همه تصویر را بپوشاند.

[دیزالو در سکانس بعدی]

## سکانس سیزدهم
### سکانس تدوینی

۱ـ طی دیزالوی طولانی به نقاب نورانی که تصویر قبلی را پر کرده، از میان نقاب سم‌های اسبان بی‌شمار لشگریان المقنّع شکل می‌گیرد، که به پیش می‌تازند. نقاب نورانی محو می‌شود و این بار المقنّع دیده می‌شود که نقابدار و سفیدپوش پیشاپیش لشگریان می‌تازد. در کنار المقنّع، عبداللّه‌بن عمرو با محاسن سفید و پیکری ستبر حضور دارد و پیداست که مقتدرترین سردار سپاه المقنّع است.

**گفتار زن:** [روی صحنهٔ ۱ شنیده می‌شود] هشام هر روز پیروانی بیشتر یافت و با نقابی که همیشه چهره‌اش را می‌پوشاند به المقنّع مشهور شد. به همه سرداران و سرهنگان در شهرهای دور و نزدیک پیام فرستاد که یا به او ایمان آورند و یا به دوزخ خواهند رفت.

از پیروانش خواست تا به نشانهٔ مقابله با تازیان، سفیدجامه شوند، تا آنها را از نومیدی و بدبینی باز دارد، به نشاط و سرور و بهره‌جویی از زندگی دلیرشان کرد. عبداللّه‌بن عمرو ــ پدرم ــ با وجود سالخوردگی از پیشگامان مبارزهٔ سفیدجامگان هشام با عمال عرب شد.

۲ـ چهرهٔ نقابدار ــ المقنّع ــ خطاب به عبداللّه‌بن عمرو می‌گوید:

**المقنّع:** عبداللّه! دختر تو زیباترین همسران من خواهد

بود....

سردار پیر با حالتی نگران و مردّد به چهرهٔ نقابدار می‌نگرد؛ در فاصله‌ای با آن دو نفر دختر عبدالله که کاملاً سیاه پوشیده، ایستاده است و در انتظار پاسخ پدر نگران بـه او و المقنّع می‌نگرد؛ پس از لحظه‌ای تردید عبدالله‌بن عمرو نگاهی از سر تسلیم و ناچاری به دختر و سپس به المقنّع می‌اندازد و می‌گوید:

**عبدالله‌بن عمرو:** .... دخـتـر مـن بیوهٔ ادریس است؛.... هـنوز در عزای او و فرزند نازاده‌اش سیاه می‌پوشد.

المقنّع لحظه‌ای سکوت می‌کند و سپس قهقهه‌ای سـر مـی‌دهد و بـه سـوی دخـتر عبدالله رفته و در مقابل او می‌ایستد. دختر عبدالله لحظه‌ای بـه نـقاب نـورانـی المـقنّع می‌نگرد و سپس از شرم سر به زیر می‌اندازد. المقنّع همچنان که رو به دختر عبدالله دارد با لحنی که در عین آرامش حاکی از قدرت و قاطعیت اوست تکرار می‌کند:

**المقنّع:** آری عبدالله.... او زیباترین همسران من خواهد بود!!

[دیزالو طولانی]

سپس در راهرویی تاریک و دراز با ردای سفید و نقاب نورانی، دختر عبدالله را کـه سفید پوشیده به سوی دری می‌برد که حجله‌گاهشان است.

**گفتار زن:** [روی صحنهٔ ۲ شنیده می‌شود] از آن روز مـن ـ بـه ناچار ـ یکی از همسران بسیار او شدم و با آن که شب‌های بسیار به بسترش رفتم و صدایش هـمیشه در گـوشم زنگـی وحشت‌بـار داشت؛ هرگز صورتش را ندیدم!

[در ایـــن قســـمت از کـــلام اســـتفاده نـمی‌شود و مـــوسیقی مـــناسب صـــحنه‌ها را کـــه بـــایستی هـرچـه

پرشکوه‌تر پرداخته شوند، می‌پوشاند]

۳ـ عبدالله‌بن عمرو پیشاپیش سپاهیان سفیدپوش المقنّع از جیحون می‌گذرد و دین المقنّع را تبلیغ می‌کند و مردمان گروه گروه به او می‌پیوندند.

**گفتار زن:** [روی صحنهٔ ۳ شنیده می‌شود] پدرم با لشگری سفیدپوش به آن سوی جیحون رفت و در ماوراءالنهر مردم را به آئین مقنّع خواند و چنان شد که مردمی بسیار به او گرویدند و هنگامه‌ای شگفت و هراسی بزرگ در خراسان و ماوراءالنهر افتاد.

۴ـ امیر خراسان حمیدبن قحطبه در بارگاه خویش به تخت نشسته و یکی از منشی‌ها نامه المقنّع را به صدای بلند برای او و سرداران و امیران حاضر در بارگاه می‌خواند:

**منشی:** [به صدای بلند نامه را می‌خواند] «.... به من بگروید و بدانید که پادشاهی مراست و کردگاری مراست.... و جز من خدای دیگر نیست.... و هر کس که به من بگرود بهشت اوراست و هر که نگرود دوزخ اوراست....!!»

منشی در حالی که پیداست خود از آنچه که خوانده وحشت کرده است، ساکت می‌شود؛ سرداران امیر خراسان، مبهوت یکدیگر را می‌نگرند و منتظر عکس‌العمل امیر هستند. امیر پس از لحظه‌ای جوشیدن در سکوت، ناگهان از جا می‌جهد و به صدای بلند خطاب به سردارانش می‌گوید:

**حمیدبن قحطبه:** ....ده روز مهلت دارید، یا این سگ ملعون را تکه تکه کنید و گوشت و پوست و استخوانش را به پرندگان مردارخوار بدهید و یا در غل و

زنجیر به این بارگاه بیاوریدش....

سپس در حالی که به فکر فرو رفته و قدم می‌زند پیش خود زمزمه می‌کند:

....و من می‌دانم که چسان پاسخگوی جسارتش باشم!!

۵ـ المقنّع و سپاهیانش که همگان سفیدپوشند به سوی قلعه سیام می‌روند. قلعه سیام در مقابل‌شان بر فراز تپه‌ای دیده می‌شود که از دروازه آن عبدالله‌بن عمرو و دیگر پیروان المقنّع به استقبال بیرون می‌آیند.

**گفتار زن:** [روی صحنهٔ ۵ شنیده می‌شود] چون حمید پسر قحطبه، که از جانب عباسیان حکمرانی خراسان و ماوراءالنهر را داشت فرمان داد تا مقنع را بگیرند و به بند افکنند؛ مقنّع از مرو گریخت و به آن سوی جیحون به سرزمین نخشب رفت، که در آنجا هواداران بسیار به آیین او گرویده بودند. و در آنجا دژ سیام اقامتگاه او و پیروانش شد؛ که تسخیرناپذیر می‌نمود و اندر آن آب روان و درختان و کشاورزان... فرمود تا آن را عمارت کردند و مال بسیار و نعمت بی‌شمار آنجا جمع کرد... و مقنّع را عادت آن بود که هر کجا زنی با جمال بود او را نشان می‌دادند و مقنّع آن زن بیاورد و با خود بداشت.... و بیش از صد زن در حرمسرای او بودند.... و من یکی از آنها!!

المقنّع پیشاپیش سپاه اسب می‌تازد و به دنبال سپاه حرمسرای المقنّع در کجاوه و

پالکی و لوازم مناسب آن زمان در حرکت است. حرمسرا شامل زنان بسیار می‌شود که همگان سفیدپوشند و در آن میان دختر عبدالله‌بن عمرو نیز دیده می‌شود.

۶ـ بارگاه خلیفهٔ عباسی مهدی؛ بزرگان و سرداران در اطراف بارگاه ایستاده‌اند و منشی به صدای بلند نامه المقنّع را می‌خواند:

**منشی می‌خواند:** [به عربی] بسم‌الله الرحمن‌الرحیم.... من هشام‌بن حکیم، سیدالسادات الی فلان‌بن فلان.... الحمدالله‌الذی لااله‌الاهو، اله آدم و نوح و ابراهیم و عیسی و موسی و محمد و ابومسلم.... ثم ان للمقنع القدرة و السلطان و العزة و البرهان....

خلیفهٔ عباسی در حالی که متن نامه را می‌شنود، نگاه عتاب‌آمیز و ملامت‌بارش بر چهره وزیران و سرداران می‌گردد. بزرگان دستگاه خلافت گویی تاب نگاه ملامت‌بار خلیفه را ندارند، سر به زیر می‌اندازند. بالاخره خلیفه با لحنی سنگین و گله‌مند می‌گوید:

**خلیفه مهدی:** [به عربی] شما بزرگان دستگاه خلافت من گرداگرد این بارگاه ایستاده‌اید و دیوانه‌ای ملعون از آن سوی جیحون به خود اجازه چنین هرزه‌درآیی می‌دهد؟....

و سپس رو به سردارش جبرئیل‌بن یحیی می‌کند و او را می‌خواند:

.... جبرئیل!....

جبرئیل‌بن یحیی پیش می‌رود و در مقابل خلیفه به خاک می‌افتد.

۷ـ سپاه سپیدجامگان از قلعه سیام بیرون می‌تازند، به شهرها و دهات حمله می‌کنند و علاوه بر کشتار سربازان خلیفه، اموال مردم بی‌گناه را غارت می‌کنند؛ مردان معترض را

می‌کشند و زنان و فرزندان آنها را مورد ظلم و جور قرار می‌دهند. سپیدجامگان که پیرو المقنّع شدند تا مردمان مظلوم را از ظلم و جور بیگانگان رهایی بخشند خود به عاملان ظلم و ستم تبدیل می‌شوند. بیرحمانه می‌کشند و غارت می‌کنند و شهرها و دهاتی را که به آنها نمی‌پیوندند به ویرانه تبدیل می‌کنند و بر همهٔ صحنه‌های کشتار و ظلم و ویرانگری نقاب نورانی المقنّع است که می‌درخشد. [سوپرایمپوز تصویر]

[موسیقی همراه با گفتار سراسر سکانس ادامه دارد].

**گفتار زن:** [روی صحنهٔ ۷ شنیده می‌شود]... و سپیدجامگان که قیام کردند تا مردم مظلوم را از ظلم و جور بیگانگان رهایی بخشند، خود به عاملان ظلم و ستم تبدیل شدند... بیرحمانه می‌کشتند و غارت می‌کردند و هر آبادی که به آنها نمی‌پیوست ویرانه می‌شد... و این‌ها همه به فرمان مردی بود که با من در یک شب زاده شد و به ناچار و از سر وحشت همسری‌اش را پذیرا شدم... و چه پر درد و رنج بود همسری مردی که به جای محبت؛ نفرت و وحشت از او وجودم را می‌انباشت.

۸ـ در داخل قلعه سیام سپیدجامگان شرایطی را فراهم آورده‌اند که به آنها امکان می‌دهد برای مدتی طولانی از قلعه خارج نشوند؛

[در این قسمت موسیقی نیست و همراه گفتار زن سرو صدای محیط شنیده می‌شود].

محصور در میان دیوارهای بلند دژ، عده‌ای به کشاورزی مشغولند، دکان‌های متعدد انواع مواد خوراکی و پوشاکی مورد نیاز را ارائه می‌دهند؛ آهنگران به ساختن نیزه و شمشیر و سپر می‌پردازند، نعلبندان سم اسب لشگریان را نعل می‌کوبند. زندگی در همهٔ

ابعاد داخل دژ جریان دارد و سپیدجامگان را از رفتن به بیرون بی‌نیاز می‌کند.

در بالای قلعه فضای بزرگی است که در آن المقنّع بر یک برجستگی زمین در میان زنان سفیدپوش بسیارش که حدود صدنفرند نشسته و به بعضی از آنها فرامینی می‌دهد و زنان سفیدپوش در فضای بزرگ در رفت و آمدند.

**گفتار زن:** [بر روی صحنهٔ ۸ شنیده می‌شود] همسرم، پیامبر نقابدار، در اوج سرمستی قدرت، تا از خیانت‌ها و نابکاری‌های جاسوسان و فرستادگان بیگانه در امان باشد، از مردم روزگار و حتی از هواداران و پیروانش دوری گرفت. کارگزاران نزدیکش را از همسران خود و یا زنان پیروانش برگزید که با بیگانگان کمتر سازش داشتند و امکان خیانتشان کمتر بود.... و از مردان جز پدرم عبدالله و یکی دو سردار دیگر کسی را به حضور نمی‌پذیرفت.

عبداللەبن عمرو و یکی دو نفر از سرداران المقنّع پایین پای او نشسته‌اند و چند غلام سفیدپوش در تنور بزرگی که درکنجی می‌سوزد و شعله‌هایش فضا را گرم می‌کند قطعات بزرگ هیزم می‌اندازند و شعله‌های عظیم از تنور زبانه می‌کشد. المقنّع نگاهی به شعله‌های آتش می‌اندازد و لحظه‌ای به آن خیره می‌ماند و سپس رو به عبدالله و یکی دو سردار دیگرش می‌گوید:

**المقنّع:** عبدالله.... آن روز که بندگان من عاصی شوند.... چون این شعله‌های آتش، من به آسمان روم، از آن جا فرشتگان به زمین آرم و ایشان را قهر کنم!!

۹ـ دم غروب است. بنیات‌بن طغشاد امیر بخارا با بزرگان و سرداران و تعدادی از لشگریانش به قلعه سیام نزدیک می‌شوند. هوا تاریک و تاریک‌تر می‌شود و هلال ماه به مرور بر بالای قلعه به وضوح دیده می‌شود. ناگهان در مقابل چشمان حیرت‌زده آنان که به قلعه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند، قرص ماهی دیگر از زمین بالا آمده به سوی آسمان اوج می‌گیرد و لحظاتی بعد در فاصلهٔ کمی از برنج و باروی قلعه در آسمان می‌ایستد و نور می‌افشاند. پادشاه بخارا و سپاهیانش که قرص ماه مقنّع را در کنار هلال ماه آسمان نورافشان می‌بینند؛ غرق در حیرت و وحشت از اسب به زیر می‌آیند، سجده می‌کنند و زمین را می‌بوسند و دعا می‌خوانند.

**گفتار زن:** [روی صحنهٔ ۹ شنیده می‌شود] همسر نقابدارم، که علم شعبده می‌دانست، هر غروب در کنار ماه پروردگار، ماه دومی را از چاه بر فراز دژ سیام می‌فرستاد تا مردمان را مبهوت معجزات خود کند.... و بنیات‌بن طغشاد، امیر بخارا و لشگریانش نیز که به بزم او دعوت شده بودند، چون ماه مقنع را دیدند، به سجده فرو افتادند و زبانم لال، خدایی‌اش، را باور کردند.

## سکانس چهاردهم

### مجلس بزم در بارگاه مقنّع در دژ سیام

بنیات‌بن طغشاد ــ پادشاه بخارا ــ با گروهی از بزرگان و درباریان و سردارانش میهمان بزم بزرگ المقنّع هستند. مقنّع با نقاب طلایی (یا سبز درخشان) و جامهٔ سفیدش در پشت پرده‌ای از تور بر سکوی بلندی نشسته و در سکوت به بزم نگاه می‌کند. عبدالله‌بن عمرو، میهماندار بنیات است. مطربان چنگ و رباب می‌نوازند و زنان مقنّع و رقاصان به میهمانان اشربه و کباب می‌دهند.

مجلس عیش و نوش است و بنیات و سرداران و درباریانش نیمه‌مست. لحظاتی می‌گذرد و بنیات به عبدالله که گاه نزد او می‌آید و گاه نزد المقنّع به پشت پردهٔ تور می‌رود، با لحنی نیمه‌مست خطاب می‌کند:

**بنیات‌بن طغشاد:** عبدالله!، سردار پیر؛ ما نیز بر معجزات آن پرده‌نشین نقاب‌دار سجده کردیم؛ ما نیز به خدایی او ایمان آوردیم!.... اما خدایگان مهربانند و بخشنده و آرزوی بندگان با ایمان برمی‌آورند!.... من آرزو می‌کنم، درباریانم آرزو می‌کنند.... لشگریانم آرزو می‌کنند.... تا لحظه‌ای!، فقط لحظه‌ای، خداوند، خود را به ما بنمایاند.... تا در ایمان خود راسخ‌تر شویم!!....

همه مجلس در سکوت فرو رفته و به گفته‌های بنیات‌بن طغشاد گوش فرا می‌دهد.

ناگهان بنیات گویی متوجه خطایی از جانب خود شده باشد به سوی پرده‌ای که المقنّع پشت آن نشسته می‌دود و در مقابل آن به خاک می‌افتد و تضرّع‌کنان ادامه می‌دهد:

....خداوندا!.... در ایمان من به تو خللی نیست؛
و این را تو می‌دانی که بر ذات وجود بندگانت
آگاهی!!.... اما یک لحظه خود را بر ما بنمای و
بگذار از جیحون تا فرات همگان بدانند که ما
بندگان برگزیدهٔ توایم.... و بگذار آن‌که در بغداد
بر تخت ظلم خلافت تکیه زده، بر خود بلرزد و
بداند که شمشیر مرا و لشگریان مرا نیرویی به
پیش می‌راند، که حکمران بر کل جماد و گیاه و
حیوان و انسان این جهان است.

عبدالله که پشت‌پرده توری نزد المقنّع رفته به نزد میهمانان باز می‌گردد. سکوتی در هیجان بر فضا حکمفرما می‌شود و عبدالله با تأنی شروع به صحبت می‌کند:

**عبدالله‌بن عمرو:** .... او به من فرمود که:
«بگوی بندگان مرا، که موسی از من دیدار
خواست، ننمودم، که طاقت نداشت.... و هر که
بیند مرا، طاقت ندارد و در حال بمیرد!!»

بنیات‌بن طغشاد و همراهانش همه با هم به خاک می‌افتند و همه با هم ندا در می‌دهند:

**بنیات‌بن طغشاد و همراهانش:** ما دیدار خواهیم.... اگر بمیریم روا باشد.... اگر بمیریم روا باشد!!

المقنّع در سکوت پشت پرده توری نشسته است و نور صحنه به ترتیبی است که به فضا خصلتی آن جهانی می‌دهد.

نقاب نورانی چهرهٔ المقنّع که در پس پرده توری نازک همچنان می‌درخشد به نرمی در تصویر درشت‌تر و درشت‌تر می‌شود. (دوربین به آرامی به پرده نزدیک می‌شود!)

تا در پایان چهره نقابدار المقنّع که نوری از آن منعکس می‌شود، پس پرده در تصویری درشت دیده شود.

**صدای زن:** [روی صحنه شنیده می‌شود]... و در آن شب بود که همسر نقابدارم، ایشان را وعده کرد و گفت: «فلان روز بیایید تا شما را دیدار نمایم»... و در آن شب بود که پس از سال‌ها همسری، چهره‌اش بر من آشکار شد!!.

## سکانس پانزدهم

### نیمه‌شب. کارگاه شعبده و کیمیاگری المقنّع در دژ سیام

[تا قبل از شروع تک‌گویی (مونولوگ) المقنّع، می‌توان از موسیقی استفاده کرد که می‌تواند متناسب با صحنه، مهیب و دلهره‌آور باشد].

نیمه‌شب است. المقنّع نیمه‌مست به کارگاه کیمیاگری خود که در کنجی پنهان در دژ سیام است رفته، قطعات بزرگ شیشه را بر می‌دارد و بر پشت هر یک جیوه می‌مالد و از آنها آینه می‌سازد. نیمه‌مستی او در رفتارش که بیشتر و بیشتر هیجان‌زده و عصبی می‌شود دیده می‌شود. به مرور تعداد بیشتری از شیشه‌ها به آینه تبدیل می‌شود و المقنّع که همچنان هیجان‌زده به کار مشغول است، آینه‌های آماده شده را در اطراف کارگاه قرار می‌دهد. نور شمع‌هایی که در کارگاه روشن شده؛ آینه‌ها را کم یا زیاد روشن می‌کند، به طوری که هنگام حرکت المقنّع درکارگاه تصاویر تاریک یا روشن او بر آینه‌های اطراف کارگاه منعکس می‌شود [می‌توان مراحل ساختن آینه‌ها و پر شدن کارگاه را با آینه‌هایی که بعضی تصاویر صاف و بعضی تصاویری منکسر را منعکس می‌کنند، از طریق چند دیزالو به نشانهٔ گذشتن چند شب نشان داد].

پس از آن که طی چند تصویری که در یکدیگر دیزالو می‌شوند المقنّع را بی‌نقاب و هیجان‌زده در حال ساختن آینه‌ها می‌بینیم؛ در آخرین تصویر، ابتدا، المقنّع حضور ندارد؛ و فقط در نور یک شمع که همسر المقنّع، دختر عبدالله، در دست دارد، و به سرعت از میان کارگاه گذشته در کنجی پنهان می‌شود، آینه‌های متعدد را می‌بینیم که در اطراف کارگاه قرار گرفته‌اند. دختر عبدالله که در کنجی از کارگاه پنهان شده شمع را پشت ستونی می‌گذارد و در انتظار می‌ماند. لحظاتی می‌گذرد و سپس از عمق تاریکی صدای پایی شنیده می‌شود؛ دختر عبدالله به سرعت شمع پشت ستون را خاموش می‌کند. لحظه‌ای

بعد در کارگاه باز می‌شود و المقنّع نقاب بر چهره و شمع در دست وارد کارگاه می‌شود.

**صدای دختر عبدالله:** [روی صحنه شنیده می‌شود] همسرم، پس از شبی که شاه بخارا میهمان او بود، سه شب به خوابگاه نیامد و هیچ یک از همسرانش را به خود نخواند؛ پس دانستم که در غیبت شبانهٔ او رازی نهفته بود، و می‌دانستم که در کنجی به دور از چشم ساکنان دژ سیام کارگاه شعبده و کیمیا دارد. پس شب چهارم دزدانه به آنجا رفتم.

المقنّع شمع را در کنجی می‌گذارد و سپس به آرامی نقاب از چهره برمی‌گیرد و ردای سفیدش را از شانه برمی‌دارد. دختر عبدالله که پشت ستونی نسبتاً دور از شوهرش پنهان است، هیجان‌زده و کنجکاو می‌کوشد تا در تاریکی فضا که فقط با نور یک شمع روشن شده چهره شوهر نقابدارش را تشخیص دهد و این امر ابتدا امکان‌پذیر نیست. المقنّع با شعله آن یک شمع یکایک شمع‌های متعددی را که در محل هستند روشن می‌کند. فضا روشن‌تر و روشن‌تر و چهره همسر نقابدار که اینک بی‌نقاب شده برای دختر عبدالله قابل تشخیص‌تر می‌شود، و بالاخره آنچه که به حدس و گمان نگرانش می‌کرد، تأیید می‌شود. این همان چهره زشتی‌است که از لحظهٔ زاده‌شدن می‌شناختش و از او نفرت داشت و از او می‌ترسید. هشام پسر حکیم بلخی!. زن با چشمان از حدقه بیرون‌زده که خشم و نفرت و انتقام از آنها شعله می‌کشد، خود را در تاریکی پشت ستون بیشتر پنهان می‌کند. هشام که همه شمع‌ها را روشن کرده به طرف آینه‌ها می‌رود و با تکه پارچه‌ای شروع به زدودن گرد و غبار از سطح یکایک آنها می‌کند. تصاویر چهره تیره و آبله‌گون و یک چشمش از سطح آینه‌ها گاه صاف و گاه منکسر، منعکس می‌شود و فضایی وحشتزا شکل می‌گیرد. این فضا در عین حال یادآور فضای کیمیاگری است که هشام در کودکی در آنجا علم شعبده و کیمیا می‌آموخت و به استادش گفت «باورم کن استادا که شعبده و کیمیا و هر دانش دیگر جز

وسیله‌ای نیست تا مرا از حقارت این جثه برهاند و به عظمت کائنات برساند»!

هشام تصاویر صاف و منکسر خود را در آینه‌ها می‌نگرد و در حالی که بیشتر و بیشتر هیجان‌زده و از خود بیخود می‌شود، ابتدا از سر هیجانی جوشان و درونی که به مرور به انفجاری عاطفی تبدیل می‌شود؛ با صدایی که به آرامی آغاز و سپس بلندتر و بلندتر می‌شود، در حالی که همچنان در آینه‌های مختلف می‌نگرد و گرد از آنها می‌زداید؛ افکارش را با خود نشخوار می‌کند:

**هشام:** آری چنین آفریده شدم.... چه باک!.... که این بار خوب دانستم که مردمان چهره نازیبایم را نپرستیدند.... اما چون در نقاب شدم به سجده بر خاک افتادند و خدایی‌ام را باور کردند.... و خود نیز.... آری خود نیز خدایی‌ام را باور می‌کنم.... من آنم که خود را به صورت آدم به خلق نمودم.... و باز به صورت نوح.... و باز به صورت ابراهیم.... و باز به صورت موسی.... و باز به صورت عیسی.... و باز به صورت محمد.... و باز به صورت ابومسلم.... و خود را به هر کدام نام خواهم، خوانم....

هشام در مقابل آینه‌ای می‌ایستد.... لحظه‌ای در سکوتی موحش تصویر خود را در آینه می‌نگرد و باز شروع به صحبت می‌کند.

....و باز به این صورت.... آری به این صورت!؛ که مرا به صورت زیبا نیازی نیست... که آنها نفسانی بودند و من روحانی‌ام.... و من.... فارغ از نفس؛ روح مطلقم.... روح مطلق حاکم بر این

جهان.... من اندر ایشان بودم و مرا قدرت این
هست که خود را به هر صورت که خواهم
بنمایم.... یا چنان زیبا و نفسانی و یا چنین زشت
و روحانی.... آری چنین زشت و روحانی....
چنین زشت.... چنین زشت.... چنین زشت!!

و باز در حالی که غرقه در افکار موهوم خود، از مقابل آینه‌ها می‌گذرد، گاه در مقابل آینه‌ای می‌ایستد و گویی با خود مکالمه‌ای دارد. همسرش دختر عبدالله؛ همچنان با نگاهی انتقامجو از مخفیگاه خود شاهد این صحنه است و هشام را می‌بیند که هر بار آینه‌ای را بر می‌دارد، در آن تصویر منکسر خود را می‌بیند و در حالتی دیوانه‌وار آینه را بر زمین کوفته می‌شکند و در اوج استیصال تکرار می‌کند:

....چنین زشت!

دختر عبدالله با چهره و نگاهی که حاکی از عزم راسخ اوست اعمال دیوانه‌وار هشام را می‌نگرد و سپس نگاهش به سوی بالا می‌گردد و گویی از خداوند می‌خواهد که حاجتش برآورده شود.

**صدای دختر عبدالله:** [روی صحنه شنیده می‌شود].... و در آن شب بود که قسم خوردم، انتقام خون ادریس و فرزند نازاده‌ام را از آن زشت‌روی بگیرم.... و در آن شب بود که به درگاه خداوند استغاثه کردم تا به من توفیق انتقام دهد....

## سکانس شانزدهم

### سحرگاه، هنگام طلوع آفتاب بر بام دژ سیام

[این سکانس را یک موسیقی آوازی گروهی (کُر) بدون متن و بدون ساز همراهی می‌کند، که بایستی بتواند احساسی از روحانیت، و در عین حال وحشت و اضطراب را در مخاطب برانگیزد. شاید در لحظاتی که بر نور آفتاب تکیه می‌شود، بتوان با به کارگیری سازهای مناسب نتیجهٔ بهتری گرفت].

سحرگاه است و آفتاب به آرامی بالا می‌آید. زنان المقنّع همچنان سفیدپوش بر بام قلعه سیام جمعند و هر یک آینه‌ای بزرگ در دست دارد. بنیات‌بن طغشاد با درباریان و سرداران و سربازان و دیگر لشگریان از اهل ماوراءالنهر پای قلعه گرد آمده‌اند تا به گمان خود به دیدار خداوند! نائل شوند.

المقنّع بر لب بام قلعه ایستاده است و حاضران بر پای قلعه مضطرب و هیجان‌زده منتظرند. لحظاتی می‌گذرد. در افق آفتاب به آرامی در حال بالا آمدن است. المقنّع به اشاره غلامی را پیش می‌خواند. غلام پیش می‌آید و به خاک می‌افتد و به اشارهٔ المقنّع برمی‌خیزد و به او نزدیک می‌شود. المقنّع با صدایی که فقط برای غلام قابل شنیدن است به او فرمانی می‌دهد و غلام به لب بام می‌آید و خطاب به حاضران با صدای بلند فریاد می‌زند:

**غلام:** [به صدای بلند]....و باز می‌گویم، آن چه را که خیر و صلاح شما در آن است.... موسی را نیز دیدار خداوند طاقت نبود؛ و هر که این دیدار کند طاقت ندارد و در حال بمیرد!

بنیات‌بن طغشاد و همه حاضران دیگر یک صدا جواب می‌دهند:

**بنیات و دیگر** ما دیدار خواهیم و اگر بمیریم روا
**حاضران:** باشد!!....

آفتاب به قدر کافی بالا آمده است و نور آن مستقیماً بر بام قلعه سیام می‌تابد. پس المقنّع به اشاره‌ای فرمان می‌دهد تا زنان در بالای قلعه، آینه‌ها را به سوی آفتاب گرفته تکان دهند و ناگهان انعکاس نور فراوان بر حاضران مجتمع در پای قلعه می‌افتد. حاضران وحشت‌زده به یک باره بر خاک می‌افتند و سجده می‌کنند و استغاثه‌کنان فریاد می‌کشند:

**حاضران در پای قلعه:** [همه با هم] خداوندا! این قدرت و عظمت که دیدیم بس باشد!.... اگر زیادت از این بینیم زهره‌های ما بدرد!!

و همچنان در سجده می‌مانند. المقنّع باز غلام را به خود می‌خواند و فرمانی می‌دهد و باز غلام به لب بام می‌آید و به صدای بلند ندا در می‌دهد:

**غلام:** [به صدای بلند] سرها از سجده بردارید که خدای شما از شما خشنود است و گناهان شما را آمرزید!....

آن قوم ترسان و بیمناک سر از سجده برمی‌دارند. به اشارهٔ مقنّع زنان آینه‌ها را به سویی دیگر گردانده‌اند و دیگر نور آفتاب بر حاضران پای قلعه سیام منعکس نمی‌شود. ترس و وحشت حاضران اندکی تسکین می‌یابد. باز المقنّع غلام را به پیش می‌خواند و فرمانی می‌دهد و غلام دوباره لب بام آمده ندا در می‌دهد:

**غلام:** خداوندتان، همهٔ ولایت‌ها بر شما مباح کرد، و هر که به او نگرود خون و مال و فرزندانش بر شما حلال است.... آری خداوندتان گفت که این جهان و همهٔ ثروت‌های آن از آنِ همهٔ مردمان است.... همهٔ مردمانی که به او گرویده‌اند و

**بندگان او هستند.... پس بر شما مباح باد همهٔ نعمت‌هایی که او بر این جهان ارزانی داشته!!....**

حاضران مجتمع در پای قلعه از جای بر می‌جهند، شادی‌کنان یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و روی هم می‌بوسند و پایکوبی می‌کنند و گویی از آن که خداوندشان به آنـها جواز غارت مردم را داده، سر از پا نمی‌شناسند.

## سکانس هفدهم

### سکانس تدوینی ـ فضاهای مختلف و متفاوت

(آن چه که در این سکانس می‌آید می‌تواند به روال صحنه‌های تشریح شده به انتخاب کارگردان کم یا زیاد شود. مهم آن است که صحنه‌ها از تحرک و خشونت لازم برخوردار باشند. همان تم موسیقی که در سکانس شانزدهم با آواز گروهی اجرا می‌شد؛ این بار با ارکستر همه سکانس را می‌پوشاند. مهم آن است که ضربان موسیقی و به کارگیری سازها به ترتیبی باشد که بر تحرک، تنش و وحشت حاکم بر این سکانس تأکید کند. جز در صحنه شمارهٔ ۹، در بقیه صحنه‌ها فقط موسیقی شنیده می‌شود).

۱ـ سفیدجامگان با شمشیرهای از نیام برکشیده به پیش می‌تازند.

۲ـ جنگی خونین درگیر است و سربازان سفیدجامه لشگریان خلیفه را به خاک و خون می‌کشند.

۳ـ در دژ سیام المقنّع فاتحانه قدم می‌زند و سردارانش که عبدالله‌بن عمرو نیز یکی از آنهاست؛ در مقابلش تعظیم می‌کنند.

۴ـ خلیفهٔ عباسی مهدی از جا می‌جهد و در اوج خشم سردارانش را تهدید می‌کند. سرداران مرعوب، بلاتکلیف یکدیگر را می‌نگرند.

۵ـ* سربازان سفیدجامه در میدان شهری جمع شده‌اند و زنان را گرد آورده‌اند. سرمست پیروزی قهقهه می‌زنند، کف می‌زنند و می‌خواهند به زور زنان شهر را در میانه میدان به رقص وادار کنند. زنان مقاومت می‌کنند و به خشن‌ترین شکل مورد ضرب و شتم

---

* به گمان نویسنده شدت و خشونت در صحنه‌های ۵ و ۶ ضروری است؛ تا پایان داستان برای بینندهٔ فیلم راضی‌کننده باشد. البته کارگردان می‌تواند متناسب با ساختار فیلم در پرداخت این صحنه‌ها تجدیدنظر کند.

قرار می‌گیرند. مردان شهر با سنگ و چماق و شمشیر از راه می‌رسند و سفیدپوشان مسلح آنها را به خاک و خون می‌کشند.

۶ـ سفیدجامگان تعدادی از زنان و مردان را به دم اسبان بسته‌اند و بیرحمانه می‌تازند و پیکر زنان و مردان تکه تکه می‌شود و کودکان معصوم زار می‌گریند.

۷ـ المقنّع بر بالای قلعه سیام در بارگاهش نشسته و زنان سفیدپوشش در اطراف او در رفت و آمدند.

۸ـ قرص ماه مقنّع از چاه بالا می‌آید و برفراز دژ سیام در کنار قرص ماه آسمان قرار می‌گیرد.

۹ـ در بارگاه خلیفه عباسی یکی از سرداران پیش می‌آید و با لحنی حاکی از عجز و نگرانی می‌گوید:

سردار: یا خلیفه.... آن ملعون از شعبده و جادو بهره می‌گیرد؛ خود در میدان نبرد دیدم که پیروانش گویی انسان نبودند.... چون خفّاشان سفید بر گردهٔ اسبان پرواز می‌کردند، بوی خون مستشان می‌کرد و از مرگ هراسشان نبود.... یا خلیفه.... باید چاره‌ای اندیشید!!.

[چنان که در آغاز سکانس آمد، تصاویر این سکانس را می‌توان بسته به نظر کارگردان کم یا زیاد کرد. مهم آن است که سکانس با صحنهٔ شمارهٔ ۹ تمام شود].

## سکانس هیجدهم

### فضاهای مختلف، روز و شب

در دشتی وسیع سپاهیان تحت فرمان سرداران خلیفه از هر سو به هم می‌پیوندند و عاقبت سپاهی عظیم شکل می‌گیرد که به فرماندهی سعیدالحرشی به سوی نخشب و حصار و قلعه سیام حرکت می‌کند. طی چند دیزالو طولانی سعیدالحرشی و دیگر سرداران خلیفه دیده می‌شوند که در فضاهای مختلف به پیش می‌تازند و بالاخره به جیحون می‌رسند و به زحمت فراوان از آب می‌گذرند و در آن گیرودار بسیاری از اسب‌ها در می‌غلطند و لشگریان غرق می‌شوند؛ اما بالاخره سپاه عظیم سعیدالحرشی جیحون را نیز پشت سر گذاشته؛ با عظمت و قدرت و نظمی رعب‌انگیز به سوی قلعه سیام پیش می‌تازد. دو نفر از جاسوسان المقنّع به سرعت به سوی قلعه سیام می‌تازند و چون به دروازه دژ عظیم می‌رسند یکی از آنها به سوی نگهبان بالای باروی دژ فریاد می‌زند:

**یکی از جاسوسان:** دروازه را باز کن.... سپاه تازیان نزدیک می‌شود.... باید هرچه زودتر سرداران باخبر شوند!!

نگهبانان، دروازهٔ دژ را باز می‌کنند و جاسوسان با عجله وارد می‌شوند. سپاه عظیم خلیفه عباسی و پیشاپیش آن سعیدالحرشی و دیگر سرداران، با عظمتی مهیب همچنان به پیش می‌تازند و در همان لحظات جاسوسان المقنّع در مقابل سردار پیر، عبدالله‌بن عمرو، و چند سردار دیگر ایستاده‌اند و یکی از آنها هیجان‌زده شرح می‌دهد:

**یکی از جاسوسان:** .... ولی این بار عظمت سپاه خلیقه، در برابر آن چه که پیش از این به جنگ ما می‌فرستاد، چون عظمت دریاست در برابر نهری کوچک!!

یکی از سرداران سفیدجامه با عصبانیت و از سر استیصالی که پیداست می‌خواهد بر احساس نگرانی و ترس خود فائق آید فریاد می‌زند:

**یکی از سرداران:** صدایت در حلقوم خفه باد.... که با گفتار و رفتارت تخمهٔ ترس در دل ساکنان دژ می‌کاری... ما تاکنون بارها و بارها سپاهیان آن سگ ملعون بغدادی را درهم شکسته‌ایم.

سپس سردار با عجله به میدان میان دژ می‌آید و به فرماندهان نظامی فرمان می‌دهد:

....فرمان دهید هرچه زودتر آذوقه کافی برای یک ماه به داخل دژ آورده شود... سپس دروازه‌ها را دو چندان محکم کنید و سربازان با همهٔ اسباب نبرد بر باروها از سحر تا شام و از شام تا سحر آماده باشند!!

با فرمان سردار تحرکی بسیار زیاد در فضای دژ آغاز می‌شود، عده‌ای برای تهیه آذوقه از دژ خارج می‌شوند؛ سربازان مشغول حمل سلاح‌های مختلف به بالای برج و باروها می‌شوند و عبدالله‌بن عمرو سردار پیر با عجله به سوی قلعهٔ محل اقامت المقنّع که در میان دژ قرار گرفته می‌رود. سپاهیان سیاهپوش خلیفه همچنان مهیب و باعظمت به پیش می‌تازند و عبرت‌آموزست که چون از شهرها و دهات می‌گذرند، مردان وزنان و کودکان شادی‌کنان از آنها استقبال می‌کنند و در روستایی، پیرمردی که گذر سپاهیان خلیفه، و استقبال مردم را از آنها می‌بیند به پیرمرد دیگر می‌گوید:

**پیرمرد روستایی:** ببین ظلم و جور آن سفیدپوشان، با آن خدای دروغین‌شان به کجا رسید.... که باز مردم این چنین از این سپاه جبار بیگانه استقبال می‌کنند.... آرزو می‌کردم تا زنده‌ام عدل و داد را

بر ایران زمین حکمفرما ببینم.... می‌میرم و این
آرزو با خود به گور می‌برم!

سپاهیان خلیفه همچنان به پیش می‌تازند و از شهر و روستا می‌گذرند و مورد استقبال مردم قرار می‌گیرند.

سردار پیر، عبدالله‌بن عمرو در برابر المقنّع زانو زده، و در بارگاه زنان سفیدپوشِ بسیار در رفت وآمدند. دختر عبدالله نیز در آن میان است و چون پدر را مقابل همسر منفورش زانو زده می‌بیند دزدانه به آنها نزدیک می‌شود تا از محتوای گفتگوشان آگاه شود و می‌شنود که پدرش به المقنّع می‌گوید:

**عبدالله‌بن عمرو:** ....جاسوسان می‌گویند که این بار سپاهیان آن ملعون چندین برابر شده‌اند.... با همهٔ ساز و برگ و سلاح و منجنیق‌ها و عراده‌های فراوان.... دستور داده شد تا لااقل برای یک ماه در دژ آذوقه گرد آید و سحر تا شام و شام تا سحر سربازان بر برج و باروها آماده نبرد باشند!

دختر عبدالله به آرامی دور می‌شود و در نگاهش درخششی است که گویی رسیدن لحظهٔ انتقام را به او نوید داده‌اند. المقنّع که به گفته‌های سردار پیرش گوش فرا داده؛ از پس نقاب درخشانش با لحنی سنگین و آرام شروع به صحبت می‌کند:

**المقنّع:** بگذار بیایند!.... یکایک آن سپاه عظیم را به آتش جهنم می‌سوزانم.... و بارها گفته‌ام عبدالله.... چون بندگان من عاصی شوند؛ من به آسمان روم و از آن جا فرشتگان آرم و ایشان را قهر کنم.... و شما را.... بندگان با ایمانم را، از آسمان نصرت خواهم داد تا دین من در جهان

بماند!!

دم غروب است و سپاهیان خلیفه به پای دژ سیام نزدیک می‌شوند. سعیدالحرشی فرمانده سپاه پیشاپیش می‌تازد و صلابت و هیبتش نشانه عزم جزم اوست. سپاهیان که به پای دژ می‌رسند، نیمه‌ای از قرص ماه در آسمان دیده می‌شود و ناگاه از دل زمین قرص ماهی دیگر اوج می‌گیرد و در مقابل دژ بالا می‌رود و در کنار ماه آسمان برفراز برج و باروی دژ می‌ایستد. سپاهیان سعیدالحرشی وحشت‌زده، ماه مقنّع را می‌نگرند و بسیاری از آنان قصد فرار می‌کنند.

سعیدالحرشی که افراد سپاه را وحشت‌زده و متزلزل می‌بینند، با صدایی مهیب ندا می‌دهد:

**سعیدالحرشی:** [به عربی] وحشت نکنید.... اینها همه شعبده و جادوی آن ملعون است. خداوند مسلمین را از شر جادوگر فتنه‌کار در امان می‌دارد!

و سپس خطاب به قراولان خاص خود می‌گوید:

**سعیدالحرشی:** [به عربی] بر شماست که هر که قصد فرار کرد بی‌امان راهی دوزخ کنیدش!!

قراولان به اطراف می‌تازند و چند سرباز را که در حال فرارند در جا به قتل می‌رسانند. سپاهیان به ناچار بر جای می‌مانند و دیگر هیچ کس جرأت فرار نمی‌کند. سربازان به فرمان فرماندهانشان از اسب‌ها به زیر می‌آیند و درکنار دیوارهای دژ مشغول برپا کردن خیمه و خرگاه می‌شوند و در همین حال بسیاری از آن‌ها به ماه مقنّع چشم می‌دوزند و پیداست که وحشت نیروی جادویی المقنّع بر آن‌ها مستولی است.

## سکانس نوزدهم

### (صحنه‌ها برای نشان‌دادن گذر زمان درهم دیزالو می‌شوند)

سپاهیان خلیفه دژ سیام را کاملاً محاصره کرده‌اند و در هر سوی دیوارهای دژ گروهی از سربازان به نوعی از عملیات نظامی مشغولند تا بتوانند به داخل دژ راه یابند. در یک سو گروهی از سربازان نقبی کنده‌اند و از لشکرگاه تا دیوار حصار و روی نقب را با چوب و نی و خاک می‌پوشانند و می‌خواهند از زیر دیوار حصار به داخل آن راه یافته، آن را فتح کنند. در طرف دیگر چندین منجنیق کار گذاشته‌اند و سنگ‌های عظیم را به سوی برج و باروی حصار پرتاب می‌کنند و هر بار قسمتی از دیوارهای عظیم دژ فرو می‌ریزد. اما هیچ یک از اینها در حدّی نیست که به سپاهیان خلیفه امکان دهد تا به داخل دژ یورش برند. سربازان سپیدجامه نیز از برج و باروی دژ لشگریان خلیفه را تیرباران می‌کنند و یا بر سر آنها که بیش از حد به دیوار دژ نزدیک شده‌اند روغن داغ می‌ریزند. المقنّع نیز می‌کوشد تا گاه‌گاه از طریق شعبده‌های غریب در لشگر سعیدالحرشی وحشت ایجاد کند و آنها را به گریختن وادارد. یک صبح ناگهان لشگرگاه سربازان خلیفه نورباران می‌شود و همراه با غرش طبل‌های عظیم برق نور شدید چشم سربازان وحشت‌زده را خیره می‌کند؛ یک غروب در اطراف قرص ماه مقنّع ارواح بی‌شمار به رقصی رعب‌آور می‌پردازند و قهقهٔ وحشتناک‌شان لرزه بر اندام سربازان خلیفه می‌اندازد.

اما هر بار که سربازان قصد فرار می‌کنند قراولان سعیدالحرشی با تعقیب و کشتن چند نفر، نظم را در لشگرگاه برقرار می‌کنند.

در داخل دژ نیز محاصره چندین ماهه تأثیر خود را نشان می‌دهد. کودکان گرسنه در آغوش مادران جان می‌سپارند. زنان و مردان گرسنه بر سر تکه نانی با یکدیگر درگیر می‌شوند؛ کیسه‌های خالی غلّه و مواد غذایی دیگر در انبارها روی زمین افتاده؛ سگی

جسد لاغر و تکیده پیرمردی را که در کنجی بر خاک افتاده می‌بوید؛ و مردی ژنده‌پوش که پیداست از سر گرسنگی به گوشت گربه طمع کرده این سو و آن سو به دنبال گربه‌ای لاغر و نحیف می‌دود؛ و در این تعقیب و گریز چند نفر دیگر نیز به او می‌پیوندند. سفیدجامگان در داخل دژ هنوز همگی سفیدپوشند؛ اما لباس‌ها ژنده و چرک‌شده و پیداست که کارشان به ادبار کشیده است.

بر فراز قلعه‌ای که در میان دژ قرار دارد، المقنّع که همچنان نقاب بر چهره دارد، پشت سوراخی پنجره مانند ایستاده و شاهد وضع ساکنان دژ است و در آن سوی دیوارهای دژ نیز لشگرگاه عظیم سعیدالحرشی را می‌بیند.

المقنّع با تأنّی به فضای پشت پنجره برمی‌گردد؛ که پیداست اطاقکی است برای خلوت کردن و مشورت او با سردارانش. در اتاقک عبدالله‌بن عمرو با هیبت و وقار خاص خود ایستاده و در انتظار اظهارنظر المقنّع است. المقنّع در برابر او می‌ایستد و سنگین و شمرده شروع به صحبت می‌کند:

**المقنّع:** ....راست می‌گویی عبدالله!.... محاصرهٔ چند ماهه، ساکنان دژ را از پای در آورده.... اگر زودتر اقدامی نکنیم، از این هم بدتر می‌شود!!....

المقنّع دوباره به کنار پنجره می‌رود و نگاهی به سوی لشگرگاه سعیدالحرشی می‌اندازد و باز به سوی عبدالله برمی‌گردد و با لحنی انتقامجو در عین حال نامطمئن ادامه می‌دهد:

**المقنّع:** آن سیاه‌پوشان هنوز طعم قهر مرا نچشیده‌اند.... باید هرچه زودتر آنها را به دوزخ فرستاد!!

عبدالله که تزلزل را در لحن المقنّع احساس می‌کند و خود نیز از ارائه هر راه‌حلی عاجز است؛ لحظه‌ای ساکت می‌ماند و سپس با لحنی که در آن نیز عجز و تردید احساس می‌شود می‌گوید:

**عبدالله:** من همیشه به فرمان تو بوده‌ام.... بگو چه باید کرد؟!

المقنّع که گویی می‌خواهد هر شبههٔ تزلزل را از ذهن عبدالله بزداید، این بار با قاطعیتی ساختگی ادامهٔ سخن می‌دهد:

**المقنّع:** باید با حمله‌ای برق‌آسا حلقهٔ محاصره را شکست و راهی گشود که ساکنان دژ بتوانند لااقل برای چند ماه دیگر آذوقه به داخل بیاورند!....

و بعد مثل آن که در مطرح کردن بقیه افکارش تردید داشته باشد؛ لحظه‌ای مکث می‌کند، چند قدمی در مقابل چشمان منتظر عبدالله به این سو و آن سو می‌رود و بالاخره با لحنی ملایم ادامه می‌دهد:

....اما جز خود تو هیچ کس دیگر را صاحب آن شجاعت و تدبیر نمی‌شناسم؛ که این مهم به انجام رساند.

عبدالله که حدس می‌زده که المقنّع قصد چنین پیشنهادی دارد؛ از این که پس از عمری خدمت از سر ایمان؛ اکنون این چنین بی‌حاصل به قربانگاه فرستاده می‌شود، چندان خشنود نیست. پس با لحنی مردّد می‌گوید:

**عبدالله‌بن عمرو:** جز آن که تو خود ما را نصرت دهی.... من امیدی نمی‌بینم که با این سربازان گرسنه و رنجور، بتوان بر آن فوج عظیم رزم دیده فائق آمد!!

المقنّع که می‌خواهد به عبدالله امکان و اجازهٔ هیچ گونه تردید ندهد؛ با لحنی توبیخ‌آمیز و عصبی به او خطاب می‌کند:

المقنّع: مباد که در ایمان تو بر من خللی وارد شده باشد؟!!.... در کدام جبهه ترا نصرت ندادم؟!.... و اگر امروز سالار سرداران منی؛ متکی به کدام نیرو بوده‌ای.... جز نیروی الهی من بود؟؟!

عبدالله، سردار پیر، لحظه‌ای سکوت می‌کند و سپس نگاهش را به نقاب نورانی المقنّع می‌دوزد و با لحنی که در آن احساسی از سرخوردگی و تسلیم جریان دارد می‌گوید:

عبدالله: من همیشه به فرمان تو بوده‌ام!!

## سکانس بیستم

### سحرگاه، بام قلعهٔ میان دژ، دروازه و داخل دژ، میدان جنگ

سحرگاه است و آفتاب لحظه به لحظه بالاتر می‌آید. ناگهان دروازهٔ دژ سیام گشوده می‌شود، و لشگر سپیدجامگان که پیشاپیش آن عبدالله‌بن عمرو و دیگر سرداران اسب می‌تازند، از آن به سوی بیرون یورش می‌آورند و به سوی لشگرگاه سعیدالحرشی حمله می‌برند. بر بام قلعهٔ سیام زنان سفیدپوش المقنّع ایستاده‌اند و آینه‌های بزرگ در دست دارند و نور شدید آفتاب را به سوی لشگرگاه سربازان خلیفه منعکس می‌کنند. حمله ناگهانی لشگر سپیدجامه و انعکاس وحشتناک نوری که سربازان خلیفه نمی‌دانند از کجا می‌آید؛ هرج و مرج و آشوبی عظیم در آن لشگرگاه به پا می‌کند و ابتدا به نظر می‌آید که عبدالله‌بن عمرو و لشگر سپیدجامگان بتوانند بر لشگریان عظیم و مجهّز سعیدالحرشی فائق آیند. اما این دیری نمی‌پاید و فرماندهان عرب زود موفق می‌شوند که نظم را بر سپاهیان حاکم کنند و وحشت آنها در مقابل نور شدیدی که از بام قلعه بر آنها منعکس می‌شود نیز به زودی آرام می‌گیرد. عبدالله و سرداران دیگر المقنّع و سپاه سپیدجامه شجاعانه می‌جنگند؛ اما این جنگی از سر استیصال است و پس از آن که دوباره نظم بر سپاهیان سعیدالحرشی حاکم می‌شود؛ تعداد سربازان و تفوّق سلاحشان بیش از آن است که سپیدجامگان بتوانند در برابر آنها امید موفقیتی داشته باشند. به زودی گروه‌های کوچک سپاه سپیدجامگان در محاصرهٔ سپاهیان خلیفه قرار می‌گیرند و سربازان سپیدجامه به خاک می‌افتند و سردارانشان یکایک کشته می‌شوند و بالاخره عبدالله‌بن عمرو، سردار پیر المقنّع و سالار سرداران سپاه سپیدجامگان نیز از پشت سر هدف نیش قتّال نیزه‌ای قرار می‌گیرد و به خون در می‌غلطد. با کشته شدن عبدالله، عنان امور سپاه سپیدجامگان کاملاً از هم می‌گسلد؛ سرداران و سربازان باقی مانده در حالی که فریاد

می‌کشند:

**فریاد جمعی:** عبدالله کشته شد!... سردار سرداران کشته شد!

سوار بر اسب و پیاده به سوی دروازهٔ دژ می‌گریزند و سپاهیان سعیدالحرشی به سرعت آنها را تعقیب می‌کنند تا از بسته شدن دروازه جلوگیری کنند و وارد دژ شوند. تعدادی از سپیدجامگان که از دروازه گذشته وارد دژ می‌شوند، همچنان فریاد می‌کشند:

**فریاد جمعی:** سردار سرداران، عبداللهبن عمرو، کشته شد!

دروازه‌بانان برای آن که از ورود سپاهیان خلیفه به دژ جلوگیری کنند به ناچار نیمی از سپاهیان سپیدجامه را پشت دروازه گذاشته؛ با عجله دروازه را می‌بندند. آن‌ها که بیرون دروازه می‌مانند، توسط سپاهیان عرب بی‌رحمانه قتل‌عام می‌شوند و آنان که به درون دژ راه یافته‌اند به اطراف می‌دوند و جار می‌زنند:

**سربازان جار می‌زنند:** عبدالله کشته شد؛ سالار سرداران کشته شد.

المقنّع در مقابل پنجره بالای قلعه ایستاده و شاهد همه وقایعی است که در میدان جنگ و در داخل دژ می‌گذرد، و صدای سربازان رامی‌شنود که مرگ عبدالله را جار می‌زنند.

المقنّع همچنان نقابدار، لحظه‌ای سرافکنده می‌ایستد و سپس از پنجره به سوی آسمان می‌نگرد و این بار نه با خود که با خدای خود، که روزی در زندان از او خواسته بود تا به او اجازهٔ خداشدن دهد، تا مردمان را از ظلم و جور برهاند؛ آری با خدای خود، زمزمه می‌کند:

**المقنّع:** [به سوی آسمان زمزمه می‌کند] می‌دانم که جسارت کردم.... و می دانم که این سزای جسارت بی‌حدّ من است. اما مگر جز تو کدام نیرو می‌توانست مرا چنین دچار نخوت و غرور کند، که خود را با تو یکی پندارم؟؟!.... تو خود چنینم کردی و

خود مجازاتم می‌کنی؟؟.... اگر تو در من نیستی چگونه این همه فتح و ظفر نصیبم شد.... و اگر تو در منی، این شکست و خواری از سر چیست؟؟....

در کنج دیگری از قلعه سیام دختر عبدالله زار می‌گرید و به درگاه خداوند استغاثه می‌کند:

**دختر عبدالله:** .... و امروز پدرم را به قتلگاه فرستاد.... همان زشتروی لعین که شوهرم را سنگسار کرد.... مرگ جگرگوشهٔ نازاده‌ام را باعث شد و وادارم کرد تا سال‌ها رنج همسریش را پذیرا شوم.... خداوندا! چگونه عدالتت را باور کنم، اگر به من فرصت انتقام ندهی؟!

باز دختر عبدالله لحظاتی به تلخی می‌گرید و بعد که کمی آرام می‌گیرد، گویی فکری به ذهنش می‌گذرد؛ نگاهش خیره به نقطه‌ای دوخته می‌شود و گویی ابعاد آن چه را که در ذهن دارد بررسی می‌کند. سپس با عجله برخاسته از کنجی تکّه پوستی برداشته بر آن پیامی می‌نویسد و تکه پوست را لوله کرده با نواری پوستی می‌بندد و با عجله به طرف پلکانی می‌رود که راه به بام قلعه دارد. دم غروب است و زن در دالانی تنگ و تاریک از پلکان بالا رفته به در بام قلعه می‌رسد. در مقابل درِ بام نگهبانی قوی هیکل با تیر و کمان در دست ایستاده؛ دختر عبدالله با لحنی قاطع و مطمئن می‌گوید:

**دختر عبدالله:** خدایگان فرمود تا این پیام را به تیری نهی و به سوی خیمه‌گاه فرمانده آن سپاهیان ملعون رها کنی!

زن، بستهٔ پوستیِ محتوی پیام را به نگهبان می‌دهد و چون متوجه می‌شود که مرد او

را با نگاهی مردّد و مظنون می‌نگرد، با شیطنتی مجاب‌کننده ادامه می‌دهد:

.... به گمانم می‌خواهد به حیله‌ای آنان را به داخل دژ بکشاند و به نیروی جادو هلاکشان کند... به زودی از این رنج چندین ماهه خلاص می‌شویم!!

در حالی که نگهبان ظاهراً اطمینان بیشتری پیدا کرده، زن با گفتن جملهٔ آخر، با عجله دو سه پله پایین می‌رود و بعد در حالی که پیداست حرکاتی از پیش پرداخته شده را، انجام می‌دهد؛ مکثی می‌کند و دوباره از پله‌ها بالا رفته و با لحنی که در آن خیرخواهی و تهدید هر دو محسوس است به نگهبان خطاب می‌کند:

**دختر عبدالله:** نگهبان!!.... بدان که اگر این راز را جز من و تو، کسی دیگر بداند، در دم هلاک می‌شویم!.... هم تو و هم من!!.... خدایگان فرمود که وای به حالمان.... به دهانمان سرب داغ خواهد ریخت.

نگهبان که پیداست از اهمیت کاری که به او رجوع شده، وحشت کرده است سری تکان می‌دهد و دختر عبدالله به سرعت از پلکان پایین می‌رود.

## سکانس بیست و یکم

### شب، لشگرگاه سپاهیان خلیفه

پس از چندین ماه محاصره و سکنی کردن گرداگرد دژ سیام، لشگرگاه سپاهیان خلیفه به شهرکی کوچک تبدیل شده است. سربازان در جوار خیمه‌ها با خشت و گل، نانوایی و قصابی و دکان‌های دیگر برای رفع حوائج‌شان ساخته‌اند، و حتی حمّامی هم ساخته شده که سرداران و بزرگان در آن استحمام می‌کنند. غروب است یکی از قراولان سعیدالحرشی می‌بیند که از یکی از برج و باروهای دژ سیام تیری به سوی لشگرگاه رها شده، شعله‌ای نورانی به دنبالش زبانه می‌کشد. قراول کنجکاو می‌شود و یکی دو قراول دیگر را متوجه می‌کند. سه قراول با یکدیگر در جهت سقوط تیر پیش می‌روند و آن را می‌یابند و پیامی را که بر پوست نوشته شده از بدنه آن جدا می‌کنند و به سرعت به سوی حمام می‌روند. در بینهٔ حمام سعیدالحرشی و دو سردار دیگر که از شست‌وشو فارغ شده‌اند، در حال لباس پوشیدن‌اند. سه قراول با عجله سر می‌رسند، اجازه ورود می‌خواهند و داخل می‌شوند و بسته پوست محتوی پیام را به سعیدالحرشی می‌دهند:

**یکی از قراولان:** [به عربی] لحظه‌ای پیش از باروی دژ تیری شعله‌ور به سوی لشگرگاه رها کردند و این پوست را بر آن بسته بودند!

قراولان به اشاره سعیدالحرشی از بینهٔ حمام خارج می‌شوند و سعیدالحرشی بستهٔ پوستی را برای خواندن به یکی از دو سرداری که حاضرند می‌دهد. سردار بسته را باز می‌کند و پیام آن را با صدایی که بیرون از بینهٔ حمام شنیده نشود می‌خواند:

**پیامی که خوانده می‌شود:** «سه شب دیگر که دو قرص ماه تمام برفراز دژ سیام دیده شود؛ از نیمه شب به بعد دروازهٔ دژ باز خواهد بود.»

[گفتگوها به عربی است با زیرنویس فارسی]

سعیدالحرشی با شنیدن پیام به فکر فرو می‌رود و با تردید از دو سردار دیگر می‌پرسد:

**سعیدالحرشی:** حیله‌ای در کارست؟؟.... باشد که آن سفیدپوشِ سیاه‌دل باز قصد شعبده‌ای دارد تا به لشگریان ما خدشه‌ای وارد آورد؟؟!

یکی از سرداران با تردید کمتر نظرش را بیان می‌کند:

**یکی از سرداران:** شاید هم یکی از ساکنان دژ، از این محاصرهٔ طولانی به جان آمده باشد و بخواهد با خیانت به آن ملعون، کار را یکسره کند.... به هرحال، نه سربازان ما دیگر از شعبده‌هایش وحشتی به دل راه می‌دهند و نه سپاهیان او دیگر قدرت آن دارند که به لشگر ما خدشه‌ای کارساز وارد آورند.

سردار دیگر که پیداست با اولی موافق است، در تأیید او سری تکان داده، پیشنهاد می‌کند که:

**سردار دیگر:** سه شب دیگر که دو قرص ماه تمام در آسمان دیده شود؛ بعد از نیمه شب گروه کوچکی از سپاه را به سوی دژ می‌فرستیم، اگر دروازه باز بود و آن گروه نیز در داخل دژ دچار حیله‌ای نشد، با بقیه لشگریان یورش می‌بریم و تا پیش از آن که آفتاب بدمد؛ آن شیاطین سفیدپوش را روانهٔ جهنم، و کار را یکسره می‌کنیم!.

سعیدالحرشی به دقت به گفته‌های دو سردار گوش فرا داده، سری تکان می‌دهد و پیداست که با نظر آنها موافق است.

## سکانس بیست و دوم

### شب، بارگاه‌المقنّع، لشگرگاه سعیدالحرشی، داخل دژ

شب است. در بارگاه المقنّع، زنان بسیارش، سفیدپوش در اطراف نشسته‌اند و المقنّع پشت پرده‌ای توری نشسته و غلام را به خود می‌خواند. غلام لحظه‌ای پشت پردهٔ توری می‌رود و سپس بیرون آمده خطاب به زنان سفیدپوش می‌گوید:

**غلام:** [به صدای بلند] خدایگان فرمود که تحمّل ایّام سختی با بزم و طرب آسان شدنیست. مطربان را بخوانید، پایکوبی کنید و دست بیفشانید و بدانید که تا سایهٔ رحمتش بر سر ماست از هر گزندی در امان خواهیم بود.

در تاریکی نیمه شب دژ و قلعه سیام زیر نور دو قرص ماه تمام دیده می‌شود. در خیمهٔ سعیدالحرشی چند سردار گرد آمده‌اند و سعیدالحرشی در سکوت و انتظار قدم می‌زند. بیرون خیمه گروه کوچکی از سربازان سوار بر اسب آمادهٔ حرکت‌اند و سربازان دیگر نیز هیچ یک نخوابیده‌اند و پیداست که سرداران به کل سپاه اعلام آماده‌باش کرده‌اند.

در همان زمان در بارگاه المقنّع مطربان چنگ و رباب و نی می‌نوازند و زنان که پیداست هیچ یک را حوصله‌ای برای پایکوبی و دست‌افشانی نیست و در ضمن امکان سرپیچی از فرمان خدایگانشان را ندارند؛ دست در دستِ هم با نوای موسیقی به طور دسته‌جمعی حرکاتی می‌کنند که بیشتر به رقص مرگ شبیه است. المقنّع از پشت پرده بیرون می‌آید و با صدایی بلند به زنان سفیدپوشش فرمان می‌دهد:

**المقنّع:** پایکوبی کنید.... دست بیفشانید.... بیشتر.... بیشتر.... این که چون رقصیدن مردگان است!....

مطربان!... چه شد آتشی که در نوای سازتان بود؟؟

به فرمان المقنّع نوازندگان به نواختن آهنگی سریع‌تر و پرهیجان‌تر می‌پردازند و حرکات دسته‌جمعی زنان سفیدپوش نیز تحرکی بیشتر می‌یابد و ناگهان همراه با موسیقی پرهیجان مطربان؛ گروه سربازان سعیدالحرشی را می‌بینیم که به سرعت به سوی دروازه دژ سیام می‌تازند. دروازه باز است و سربازان مهاجم بـه آسانی آن را بـه طور کامل می‌گشایند. نگهبانان برج و باروها کاملاً غافلگیر شده‌اند و سربازان خلیفه میان دژ بـه تاخت و تاز می‌پردازند و سربازان سفیدجامه و دیگر سفیدجامگان را که یا خواب‌آلوده قصد فرار دارند و یا سلاح به‌دست مقاومت می‌کنند؛ از دم تیغ می‌گذرانند. المقنّع هیاهو و جنجال نیمه شبانهٔ دژ را می‌شنود و با عجله به سوی پنجره بارگاهش می‌آید؛ کارزار میان دژ و از دم تیغ گذراندن پیروانش را می‌بیند و گویی درمی‌یابد که پایان کار نزدیک است؛ همچنان نقابدار لحظه‌ای سر در گریبان ساکت می‌ماند. مطربان نیز سکوت کرده‌اند و زنان سفیدپوش بلاتکلیف ایستاده‌اند و ناگهان المقنّع قهقهه‌ای وحشت‌انگیز سر می‌دهد و فریاد می‌کشد:

المقنّع: کجاست نوای موسیقی؛ کجاست پایکوبی و دست‌افشانی؟؟

مطربان وحشت‌زده، دوباره نواختن آغاز می‌کنند و زنان به ناچار دست در دستِ هم، گرداگرد بارگاه می‌گردند و حرکات رقص‌گونه‌شان را از سر می‌گیرند و المقنّع کـه گویی دیوانه شده است باز قهقهه‌زنان می‌گوید:

المقنّع: چه بهتر از این که پایکوب و دست‌افشان با نوای موسیقی، امشب در آسمان میهمان فرشتگان من شوید....!!

و سپس خطاب به غلامش که در آن سوی بارگاه دست به سینه ایستاده فریاد

می‌کشد:

المقنّع: .... حاجب؛ کاری‌ترین زهری که داری در قدحی عظیم به میان بارگاه بیاور.... بانوان من تشنه‌اند!!

و باز دیوانه‌وار قهقهه می‌زند و فریاد می‌کشد:

.... مطربان بنوازید.... دست بیفشانید.... پایکوبی کنید.... بیشتر.... بیشتر...!!

مطربان به ناچار باز نوایی تندتر و پر هیجان‌تر می‌نوازند و زنان گرداگرد بارگاه با حرکاتی تندتر و در عین حال عصبی‌تر و وحشت‌آورتر حرکت می‌کنند و این بار با همین نوای موسیقی است که حرکت کل سپاه سعیدالحرشی را به سوی دژ سیام مشاهده می‌کنیم [موسیقی حقیقی ادامه دارد]. در برج و بارو و میدان و گوشه و کنار دژ، سپیدجامگان گروه گروه به خاک و خون می‌غلطند و المقنّع که از پنجره بارگاهش شاهد آن قتل‌عام وحشتناک است؛ دیوانه‌وار فرمانش را به مطربان و همسران سفیدپوشش تکرار می‌کند:

المقنّع: بنوازید، بنوازید.... بیشتر.... تندتر.... هم اکنون هنگام پایکوبی و دست افشانیست.... بنوازید.... آرام نگیرید...!!

در همین حال چند غلام قدح شیشه‌ای عظیمی را که زهری سبز رنگ در آن است به میان تالار می‌آورند و با پیاله‌ای در کنار آن بر زمین می‌گذارند. موسیقی مطربان کم‌کم به آهنگی عصبی و تند و وحشت‌آور تبدیل شده است. در دژ سپاهیان سعیدالحرشی وجب به وجب گوشه و کنار را تسخیر می‌کنند. مردان و زنان و کودکان سفیدپوش را به خاک و خون می‌غلطانند و به سوی قلعه‌ای که بارگاه مقنّع در آن است پیش می‌روند. المقنّع خود به سوی قدح پر از زهر سبز رنگ می‌رود و پیاله را پر کرده در حالی که آن را به دست یکی

از همسرانش می‌دهد می‌گوید:

المقنّع: بنوشید بانوان من.... که امشب فرشتگان آسمان میزبان شمایند!!

[موسیقی حقیقی تند و عصبی مطربان ادامه دارد]

همسران المقنّع همچنان که نوازندگان موسیقی وحشت‌انگیزشان را می‌نوازند، یکایک به قدح پر از زهر نزدیک شده پیاله‌ای از آن می‌نوشند و هر کدام پس از لحظه‌ای بی‌جان نقش زمین می‌شوند. چندی نمی‌گذرد که تالار بزرگ بارگاه المقنّع را پیکر سفیدپوش زنان مرده می‌پوشاند. نوبت به دختر عبدالله که می‌رسد با چابکی به جای آن که زهر را بنوشد آن را در گریبان می‌ریزد؛ و لحظه‌ای بعد خود را چون مردگان بر زمین می‌اندازد. سپاهیان سعیدالحرشی درِ قلعهٔ مقرّ اقامت المقنّع را شکسته و در دالان‌ها و پلکان‌ها هرگونه مقاومت قراولان سپیدجامه را درهم می‌شکنند و سعیدالحرشی و سرداران و سربازانش به سرعت به سوی بارگاه المقنّع پیش می‌روند.

[موسیقی حقیقی نوازندگان در هیاهوی سربازان خلیفه محو می‌شود].

در بارگاه المقنّع صدای موسیقی قطع شده و سه نوازنده نیز که ظاهراً ناچار به نوشیدن پیالهٔ زهر شده‌اند، مرده بر زمین افتاده‌اند. جز المقنّع و دو غلام، در تالار دیگر کسی زنده دیده نمی‌شود؛ البته در این میان دختر عبدالله نیز زنده است که به دروغ چون مردگان در میان اجساد دیگر همسران المقنّع به صورت بر زمین افتاده. دو غلام در کنار تنور بزرگ ایستاده‌اند و قطعات درشت هیزم را به درون تنور می‌اندازند و از تنور شعله‌های عظیم زبانه می‌کشد. المقنّع به سوی آن دو می‌رود و شمشیر یکی از غلامان را از نیام می‌کشد و با لحنی آرام و نیش‌دار می‌گوید:

المقنّع: حیف است که شما غلامان با وفای من از میهمانی فرشتگان آسمان محروم بمانید.

و سپس با دو ضربه شمشیر هر دو غلام را گردن می‌زند. دختر عبدالله لحظه‌ای با

احتیاط بسیار صورت از زمین برمی‌دارد و به سوی المقنّع می‌نگرد و او را می‌بیند که در میان اجساد زنان و مطربان و غلامانش، تنها، به تنهایی خدا ایستاده است. المقنّع آرام به سوی تنور می‌رود، بندهای ردای سفیدش را می‌گشاید و ردا به زمین می‌سرد. عاقبت در کنار تنور تفتان که انعکاس نور شعله‌های سرخ‌رنگش بر چهره و پیکر او بازی وهم‌انگیزی دارد، نقاب زرینش را برمی‌دارد. هشام، پسر حکیم بلخی است؛ با همان چهرهٔ آبله‌گون و یک چشم، با همان پیکر نحیف و سیاه و همهٔ آن آرزوهایی که در شهوت قدرت و خودبینی مسخ شد. هشام لحظه‌ای به بالا می‌نگرد و گویی از خداوند طلب مغفرت می‌کند، با خود زمزمه‌ای دارد که شنیده نمی‌شود؛ سپس با یک حرکت سریع به درون تنور می‌جهد و شعله‌ها بالا می‌گیرد. دختر عبدالله از جای می‌جهد، به سوی تنور می‌رود، به شعله‌ها می‌نگرد و دیوانه‌وار به قهقهه می‌خندد.

سربازان خلیفه درِ تالار را می‌شکنند و پیشاپیش آنان سعیدالحرشی و دو سردار دیگر، قدم به میان مردگان سفیدپوش می‌گذارند.

قهقههٔ دختر عبدالله، سرداران فاتح را متوجه خود می‌کند و آنها به او که کنار تنور ایستاده و شعله‌ها پشت سرش زبانه می‌کشند نزدیک می‌شوند. قهقههٔ دیوانه‌وار دختر عبدالله لحظه‌ای ادامه دارد و با سیلی ناگهانی و سنگین سعیدالحرشی قطع می‌شود. دختر عبدالله، همچنان سفیدپوش، از ضربهٔ سیلی به زانو می‌افتد، و چهره را با دو دست پوشانده، زار می‌گرید. بالای سرش پیکر ستبر و سنگین و سیاه‌پوش سرداران عرب حضور دارد، و پشت سرش هنوز شعله‌های آتش تنور زبانه می‌کشد. سپس فقط شعله‌های آتشند که تصویر را می‌پوشانند و لحظاتی بعد صدای دختر عبدالله از میان شعله‌های آتش به گوش می‌رسد؛ و متین و زنگ‌دار، از اعماق تاریخ به ما خطاب می‌کند:

**صدای دختر** ....و اکنون مرا می‌شناسی.... و او را می‌شناسی،

**عبدالله:** که از بدنی در بدن دیگر و از نسلی به نسل دیگر

زنده ماندیم.... شهوت قدرت و خیانت!.... و او

را دیدی که شهوت قدرت نابودش کرد و مرا دیدی که خیانت به اسارتم انجامید.... و ما هر دو زنده‌ایم!.... طی قرون.... قرونی که نشناخته‌ای.... قرونی که فراموش کرده‌ای!!.....

پایان

## منابع و مآخذ


***الکامل فی‌تاریخ*** برگزیده (فارسی). ابن‌الاثیر (علی‌بن محمد). ترجمهٔ محمدابراهیم باستانی پاریزی. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۹.

***تاریخ بخارا***. نرشخی (ابوبکر محمدبن محمدجعفر). ترجمهٔ محمدبن نصرالقباوی. تصحیح و تحشیه سیدمحمدتقی مدرس رضوی. تهران، انتشارات توس، ۱۳۶۳.

***تاریخ نهضت‌های ملی ایران*** (از حملهٔ تازیان تا ظهور صفاریان). تهران، شرکت چاپ و انتشارات کتب ایران، ۱۳۴۸.

***جنبش‌های دینی ایرانی*** (در قرن‌های دوم و سوم هجری). دکتر غلامحسین صدیقی. تهران، انتشارات پاژنگ. چاپ اول، ۱۳۷۲.

**مار در بتکدهٔ کهنه**. محمدابراهیم باستانی پاریزی. تهران، مؤسسهٔ نشر علم. چاپ دوم، ۱۳۶۹.

**ماه نخشب**. سعید نفیسی. تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۷.

Cultural-Cinematographic Sources/23
Scenario/2

# The Man in White

Filmscript
by
KHOSROW SINAI





Cultural Research Bureau
Tehran 1378/1999

بها : ۴۸۰۰ ریال
شابک : ۹-۸۶-۶۲۶۹-۹۶۴
ISBN:964-6269-86-9